



نام کتاب : نجابت من

نویسنده : د.غ

« کتابخانه مجازی تک سایت »

[WWW.TAK-SITE.IR](http://WWW.TAK-SITE.IR)

## فصل اول

توی تختم دراز کشیدم و دارم روی دیوار متنی که دیروز تویه کتاب خوندم رو میکشم..

انسان های بزرگ در باره عقاید سخن می گویند

انسان های متوسط در باره وقایع سخن می گویند

انسان های کوچک پشت سر دیگران سخن می گویند

انسان های بزرگ درد دیگران را دارند

انسان های متوسط درد خودشان را دارند

انسان های کوچک بی دردند

انسان های بزرگ عظمت دیگران را می بینند

انسان های متوسط به دنبال عظمت خود هستند

انسان های کوچک عظمت خود را در تحقیر دیگران می بینند

انسان های بزرگ به دنبال کسب حکمت هستند

انسان های متوسط به دنبال کسب دانش هستند

انسان های کوچک به دنبال کسب سواد هستند

انسان های بزرگ به دنبال طرح پرسش های بی پاسخ هستند

از بیرون صدای جیغ میاد مثل اینکه همسایه هام با رییس دعواشون شده

این اتفاقات کار هرروزه ی خونه ی منه

اره خونه ی من همون زندانه

زندانی که حتی نمی دونم برای ورود بهش چه خطایی کردند

خدایا مگه خودت نگفته که حفظ نجابت مهمه من فقط همین کاررو کردم چرا باید بخاطرش چنین توانی بدم

خدایاریحانه چه گناهی به درگاهت مرتکب شده که باید اینطوری عذاب بکشه خدایا خودت کمکم کن

همه چی از روزی شروع شد که من تازه ۱ ماه توپه شرکت مشغول بکار بودم توی رشته ی مورد علاقم یعنی تشکیل دکوراسیون

داخلی من از بچگی عاشق دوتا کار بودم یکی بازیگری و یکی هم تزیین دکوراسیون وقتی دبیرستانی بودم خیلی دوس داشتم برم

دبیرستان سوره و از اونجا به طور اکادمیک بازیگری رو دنبال کنم اما نشد. یعنی خانوادم اجازه ندادند. هه خنده داره کدوم خانواده

من هیچ ارزشی توی اون خونه نداشتم. همه ی زندگی خانواده ی من خواهرم رومینا بود. پدرم که کلا هیچ بودونبودم براش مهم نبود

مادرم اما حس دوگانه ای داشت. بین من و رومینا فرق نمی داشت. یعنی سعی میکرد که فرق نذاره.

همه چی از ۷ سال پیش شروع شد از یک روز گرم تابستونی

-مامان مامان

-چیه دختر سرم رفت؟

-قبول شدم. قبول شدم

-چی قبول شدی؟

-معماری

-تبریک میگم عزیزم

در همین لحظه رو مینا از اتاق بیرون اومد و گفت: چه خبره اینقدر شلوغ کردی

-قبول شدم

-چی؟

-معماری امیرکبیر

-تبریک میگم

ورودم به دانشگاه زمینه ی اشنایی من رو با مرجان باز کرد مرجانم تهرانی بودو توی سیدخندان زندگی میکرد دخترشادوبذله گویی

بود به ندرت میتونستی ناراحتیش رو ببینی

داستان‌شنایی من و مرجان خیلی جالبه و میخوام که براتون بگم. روز اول دانشگاه بود. توی واحدام ریاضی پیش بود وقتی رفتم سنجش بگیرمش بهم گفتند که تو واحدای من نیست. تعجب کرده بودم امکان نداشت. من ریاضی رو ۳۴ درصد زده بودم و حالا باید ریاضی پیش می‌گرفتم. بیخیالش شدم و رفتم ریاضی ۱ و گرفتم. وقتی از آموزش بیرون اومدم. یه دختری رو دیدم که زانوی غم بغل گرفته. وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت که ریاضی کنکور رو ۷۱ درصد زده ولی الان براش ریاضی پیش گذاشتند. فهمیدم که کار من و این دختر اشتباه شده. پس رفتم آموزش خواستم درست کنم که دیدم همیشه و راهی نیست. بعدا فهمیدم که اون دختر چندتا کلاس دیگه هم بامن مشترک داره و همین باعث شد که همدیگه رو بیشتر ببینیم

خیلی باهم صمیمی شدیم آخرین ترمای لیسانس بود که یه روز یه استاد خیلی جوون وارد کلاسمون شد. وقتی وارد کلاس شد. اول همه فک کردیم دانشجو مهمانه و وقتی کیفیتش رو روی میز استاد گذاشت مرجان رو کرد بهشو گفت: اقا پسر خیلی دلت استادی میخواد برو روی یه صندلی بشین تا استاد بیاد.

پسره به حدی عصبانی شده بود که همه رگای گردنش بیرون زده بود. باحالتی که خیلی عصبانی بود رو کرد به مرجان و گفت ببخشید اسمتون چیه؟

مرجان با تعجب گفت: نصیری. مرجان نصیری

پسره بادی به گلوش انداختو گفت: بنده هم غنوی هستم. کاوه غنوی استاد سیاتیک. و خیلی خوشحال میشم اگه همین الان برین آموزش برای حذف واحد

مرجان شک شده بود و گفت: وای استاد ببخشید خب من از کجا باید میدونستم تو رو خدا

استاد پوزخندی زد و گفت: معرف حضور تون که شدم حالا هم میخوام درسمو شروع کنم تو مدتی که دارم درس میدم اصلا از صحبت کردن سر کلاس خوشم نیاد گفته باشم. جلسه ی اول رو اصولا درس نمیدم و از جلسات بعد شروع میکنم. این جلسه میخوام یه برگه تست بدم بهتون که توش تستایی از ریاضی ۱ و دو توش تعبیه شده و شما باید اونو حل کنید (یادش بخیر استاد سیاتیک ماهم دقیقا همینکار و کرده بود و قشنگ مشخص شده بود کیا ترم های پیش با امداد های غیبی ریاضیات رو پاس کردند. قابله ذکره که ریاضی ۱ و ۲. دوتا از درسای تقریبا سادست. حداقل واسه من که اینطور بود)

مرجان زیر لب گفت: مگه بچه ایم اخه داره از مامتحان یهویی میگیره

که یه دفعه استاد گفت: بله خانم نصیری

مرجان باهنگ گفت: بله استاد؟ بامن بودید

-بله با خودتون بودم در جواب سوالتون گفتم بله

من دیگه داشتم میپوکید از خنده. تا آخر کلاس تستارو حل کردیم و بالاخره استاد خسته نباشید گفتو رفت

\*\*\*

چند وقتی گذشت و تو این مدت مادیگه اخرای ترم ۶ بودیم که احساس کردم وقتی مرجان داره با استاد حرف میزنه خیلی اروم و

سربزیر میشه تعجب کردم. با هزار بدبختی از زیر زبونش بیرون کشیدم و اخر سر فهمیدم که بله خانوم از استاد خوشش اومده. اون

ترم تموم شد و ترم بعده مون شروع شد. تقریبا یکی دوروز از شروع ترم گذشته بود که یه روزی استاد منو به اتاق اساتید خواست

وقتی وارد اتاق شدم استاد ازم خواست که بشینم. دقایقی بعد بامن من گفت: خانم باقری من به کمکتون احتیاج دارم

با یه حالت تعجب استاد رو نگاه کردم که گفت: خب چه جور ی بگم من از خانم نصیری خوشم اومده و باید کمک کنید که بفهمم

ایشون هم به من علاقه ای دارند یانه. راستش از من دیگه گذشته بخوام بچه بازی درارم هرچی باشه من ۹ سال از خانم نصیری

بزرگترم و نمیدونم که ایشون مایل هستند به ازدواج بامن فکر کنند یانه.

سعی کردم زیاد استاد رو امیدوار نکنم هرچی باشه استاد سخت گیری بود و زیاد دله خوشی ازش نداشتم رو کردم بهشو گفتم: استاد

از زیر زبونش میکشم شک نکنید

بعد استاد یه کارت در آورد و به من داد و گفت: خانم باقری شما این ترم ۴ تا غیبت داشتید پس میتونم بندازمتون.

باتعجب نگاه کردم که ادامه داد. این کارت شماره ی منه اگه پخش بشه قطعاً میفتید خانم

-متوجه استاد اما بعده فهمیدن چی کنم.

-سادست زنگ میزنید به من ادرس و شماره تلفن خونش رو میدید منم از مادرم میخوام با منزلشون تماس بگیرم

از اتاق اساتید بیرون اوادم واقعا برام جای سوال بودمرجان از چیه این عصا قورت داده خوشش اوامده .سه روز گذشت .یه روز که واحد مشترک با مرجان نداشتم رفتم خونشون .میدونستم که مادرش خونست .خودشم توی کلاس داره با آقای سمیعی دبیر ادبیات سروکله میزنه(سمیعی اسم استاد ادبیات خودم بود .یادش بخیر خیلی استاد بامزه ای بود)

وقتی وارد خونه شدم مادرش باخوش رویی دررو برام باز کردو به خونه تعارفم کرد. داخل خونه که شدم دقایقی بعد از خاله(مادر مرجان رو خاله صدا میکنم)خواستم که بشینه .باهاش کار دارم

کم کم کله ماجرا رو بهش گفتم و شماره ی استاد غنوی هم بهش دادم .خاله رو کرد به منو گفت :ریحانه جان توهم مثله مرجانم میمونی بعد اینکه داداشم تو جنگ مفقودالاثرا شد من به زنداداشم قول دادم که پسرشو زیر پروبالم بگیرم و خب همون موقع که اینا بچه بودند ما اینا روصیفه ی نودونه ساله کردیم .

باتعجب خاله رو نگاه کردم که خاله ادامه داد تعجب نکن چرا مرجان بهت نگفته سه ساله پیش اون پسر توی یه تصادف رانندگی مرد

باشادی رو کردم به خاله و گفتم :خب الان که همه چی حله

خاله دوباره ضاهر ناراحت گرفتو گفت :خب منم خیلی دلم نمیخواست ایمان دامادم بشه .اما بعد من چه جوری تو روی داداشم اون دنیا نگاه کنم

از مبل بلند شدم رفتم جلوی مبله خاله نشستم جلوی پاش زانو زدم وگفتم:خاله مرجان نباید به پای یه قول بسوزه .بزارید خواستگارا بیاد .اینطوری هم ایمان و هم داداشتون خوشحال میشند

خاله بالاخره اشک چشماش رو پاک کردو گفت :اما نظرمرجان چیه خبر داره ؟

-از زیر زبونش کشیدم بی میل نیست ولی نمیدونه

خاله بی اطمینان پرسید تو مطمئنی ریحانه اگه موافق نباشه چی ؟

-خاله من از زیر زبونش کشیدم موافقه به نظرتون به پسره زنگ بزنم

-توشمارش رو از کجا داری ؟

-خودش داد که این قضیه رو حل کنم

-پس زنگ بزنی میخوام همین الان بینمش

با تعجب خاله رو نگاه کردم و گفتم: الان خاله؟ مطمئنی؟

-اره بهش بگو همین الان بیاد اینجا باید بینمش بعد اجازه بدم باید قضیه ی ایمان رو بهش بگم

-چشم خاله

بلند شدم و رفتم از تو کیفم کارت استاد غنوی رو درآوردم و شمارش رو گرفتم و بعد چند بوق جواب داد

\*بله

-استاد منم باقری. ریحانه باقری

\*اهان خانم باقری کاری داشتید؟

-من نه استاد یه نفر میخواد باهاتون حرف بزنه

بعد گوشی رو دادم به خاله و خاله گفت: پسرم من مادری مرجانم میخوام باهات صحبت کنم

\*بفرمایید خانم نصیری گوش میدم

-اینطوری همیشه پسرم راستش یه چیزایی هست که قبله خواستگاری باید بدونی. من موافقم. مرجانم مثله اینکه مشکلی نداره اما به

هر حال قبل اینکه مرجان کامل در جریان قرار بگیره باید برات یه چیزایی رو توضیح بدم میخوام رودر رو بینمت

\*کجا پیام خانم نصیری؟

-بیا خونمون ادرسش رو ریحانه برات میفرسته

\*چشم تا یک ساعت دیگه اونجام

بعد خدافظی ادرسه خونه رو برای استاد فرستادم. یک ساعت بعد استاد بایه جعبه شکلات جلوی در بود چقدرم که خوشتیپ کرده

بود. برای لحظه ای به مرجان حسادت کردم یه کت شلوار مشکی خوشدوخت پوشیده بود بایه بلوز سفید و یه کراوات مشکی بلوزش

یه ذره جذب بود و اندام عضلانیاش رو خوب نشون میداد.

وارد خونه که شد جعبه ی شکلات رو به دستم داد. خیلی اقا وار رفت سمت خاله وبعد تعارف خاله روی مبل نزدیک خاله نشست. دقایقی بعد دوتالیوان شربت آماده کردم و بردم براشون. وقتی شربتارو گذاشتم خواستم برم تواتاق مرجان که دیدم خاله گفت: نه دخترم تو هم اینجاشین

منم کنارشون نشستم. خاله رو کرد به سمت استاد وگفت: پسرم یکم از خودت برام بگو

استاد یه قلوپ شربت خورد و بعد انگشتاش رو توی هم قفل کرد و گفت: اسم من کاوه است کاوه غنوی ۳۰ ساله. استاد دانشگام

وضع زندگیم بد نیست. یه خونه نقلی توی میرداماد دارم با یه ماشین. حقوقم هم کفاف یه زندگی دونفره با رفاه رو میده. فقط یه

برادر دارم یه خواهرم داشتم که ۳ سال پیش توی یه تصادف ازدستش دادم. هم پدرم وهم مادرم فرهنگی بازنشسته اند.

خاله یه نگاه متفکرانه به استاد کرد و گفت: کاوه جان پسر خوب و معقولی به نظر میای. دخترم هم که دوس داری اما الان یه مشکلی

وجود داره البته از دیده من. شاید برای شما مشکلی نباشه.

استاد یه ذره قیافش نگران شد و گفت: یعنی چی؟ مشکل چیه؟

خاله من منی کرد و گفت: حدودا ۲۰ساله پیش سالای اخره جنگ بود که خبر آوردند که برادرتون مفقودالائره اون موقع مرجان من ۲

ساله بود و برادرزادم ایمان ۹ساله

احساس کردم که یه دفعه استاد دستو پاش رو گم کرد و خاله ادامه داد وگفت: از اون موقع خانواده ی برادرم رو زیر پروبال خودم

گرفتم. تا اینکه ایمان ۲۰ ساله شد و مرجان ۱۳ ساله. طبق یه سری رسم و رسومات مرجان و ایمان رو صیغه ی نودونه ساله کردیم. اما

۳ سال پیش ایمان یه تصادف کرد و توی همون تصادف هم جونش رو ازدست داد.

هیچ وقت مرجان احساس به ایمان نداشت گرچه ایمان دوشش داشت ولی مرجان بچه بود و توی این خطا نبود. حالا من ازت میخوام

که فکر کنی این صیغه یه چیزیه که فقط این دو خانواده ازش خبر دارند. بعد از مرگ مادر ایمان این راز رو فقط من و مرجان و پدرش

میدونستیم که پدرشم عمرشو داد به شما. کاوه جان من اگه به تو هم نمی گفتم تو هیچ وقت این قضیه رو متوجه نمیشدی چون یه

موضوع از بین رفته بود اما دلم میخواست که بهت بگم همین. فکر کن واگه موافق بودی به مادرت بگو برای خواستگاری زنگ بزنه

کاوه رو کرد به سمت خاله وگفت: مادره من تا فردا تماس میگیره



-اماتو که هنوز فکراتو نکردی؟

-نیازی به فکر نبودیه سری رسم و رسوم قدیمی نباید سبب بهم خوردن یه تصمیم بشه.

-ازت خوشم اومده پسر امیدوارم دخترم رو خوشبخت کنی

-پس خانم نصیری اگه دیگه امری نیست من برم دانشگاه کلاس دارم.

یه دفعه رو کرد سمت منو گفت: خانم باقری شما هم بیاید. امروز بامن کلاس دارید.

-اما استاد مزاحم نمیشم.

-چه مزاحمتی جلوی کوچه دانشگاه پیاده میشید

-چشم

از خاله خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم تموم طول راه یه اهنگ ترکی گذاشته بود و هیچ حرفی رد و بدل نشد. نزدیکی دانشگاه

منو توی یه کوچه پیاده کرد و من رفتم سمت دانشگاه.

اونروز رفتم دانشگاه دیدم مرجان خیلی با من عصبی برخورد میکنه از دستش ناراحت شده بودم. کلاس سیاتیک که تموم شد رفتم

کنارشو ازش دلیلش رو پرسیدم و فهمیدم که ای داد بر من خانم دیده که من از ماشین استاد پیاده شدم و بخاطر همین بامن قهره.

\*\*\*

۱ سال گذشت و منو مرجان لیسانس مون رو تموم کردیم و قرار شد من برای پایان نامم یکی از خونه های قدیمی رو بررسی کنم

مرجان به فاصله ی یک ماه بعد خواستگاری عقد کرد و اخراج لیسانس با کاوه ازدواج کرد .

هیچ وقت روز عروسی مرجان رو یادم نمیره مرجان توی پیرهن سفید زیباتراز هر روز دیگه ای جلوه میکرد توی ارایشگاه تقریبا

ارایشگر رو خل کرد از بس که از همه چی ایراد میگرفت همش میخواست بهترین باشه هرچی نباشه اون داشت بایکی از استادای

محبوب دخترای دانشکده ازدواج میکردو اینم کم چیزی نبود. بیشتر دوستای مرجان تو عروسیشون دعوت بودند.

وقتی که کار ارایشگر تموم شد همراه هم از در ارایشگاه بیرون رفتیم کاوه جلوی در بایه دسته گل وایساده بود و میخ مرجان بود

مرجان دسته گل رو از کاوه گرفت و دست در دسته هم سوار ماشین شدند. مونده بودم که چی کار کنم که دیدم یه پسر خوشتیپ

رو کرد سمتم و گفت: ببخشید شما ریحانه خانومید؟

-بله

-من برادر دامادم کارن بیاین برسونمتون

تشکری کردم وهمراه کارن سوار ماشین شدم تو راه کارن اهنک گذاشت یه اهنک خیلی قشنگ

این یه حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده

مثله اون چشمم ندیده انگار اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صافو ساده آروم قدم زد تو امتداد شبه تنهایی جاده

مثه خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده

میریزه دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوست دارم اسمش عشقه

تنه‌اش نمیدارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه اسمش عشقه

شویه بغضو بارون اشکام میریزه

تویه خیابون حالو روزم مثله مجنون

یخ کرده دستام مثله زمستون

زلاله مثله آبه شکی ندارم این انتخاب آخر مثله یه خوابه

اما میترسم شاید دوباره این سرابه

غمه تو دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

میره نیمونه اسمش عشقه

همه جا جل چشمامه اسمش عشقه

نمیدونه که دنیاچه اسمش عشقه

دلپله اشکامه اسمش عشقه

بعد از پایان چند اهنگ کارن و من جلوی تالار پیاده شدیم و دوشادوش هم وارد تالار شدیم لحظاتی بعد عروس و دوماه میرسیدند و من ساقدوش عروس و کارنم ساقدوش داماد بود. جلوی تالار بودم که یه دفعه پام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم که ناگهان یک دست قوی مانع افتادنم شد. چشمام رو که باز کردم کارن رو دیدم که من رو بغل کرده. برای لحظاتی مات همدیگه شدیم که با صدای بوق ماشین عروس دوماه به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم.

بالاخره عروس و دوماه وارد تالار شدند و کنارهم روی سفره ی عقد نشستند یه عقد مصلحتی دیگه که تو فیلم باشه. من و رومینا دوطرف سفره و خاله هم داشت قند میسایید دلربا هم معلوم نبود کجاست.

دست اخر مرجان بله رو گفت و زیر لفظیشم گرفت. بعد دقایقی مراسم عروسی هم شروع شد. بعد از پخش شدن دواهنگ نوبت به اهنگ سوم رسید مرجان و کاوه بغل هم داشتند میرقصیدند منم داشتم نگاهشون میکردم که کارن دسته منم کشیدو برد توی جمعیت و ما هم رقصیدیم

از ترس اینکه شاید تو دیگه دوسم نداری قلبم مریضه

این گریه کردن معنی نداره اشکام رو شونت باید بریزه

آرامشم شو حالم خرابه غیر تو دیگه کاری ندارم

تنهاترینم تنها بیا که تنهایی هامو تنها بزارم

با اینکه عطر پیرهنم میمونه روی پیرهن

یادت نمی مونه منو وقتی همه میشناسنت

عاشقترینم عاشقترینتم

با من غریبی می کنی کار عجیبی می کنی

میگی شروع رابطه س عشقم این عشقه یا هوس

عاشقترینتم عاشقترینتم

هیچ وقت نمیشه تو این هیاهو از حال چشمتا سر در بیارم

فکر منم باش امشب دوباره چشمم میسروزه سر درد دارم

من خواب دیدم بارون گرفته تعبیر خوابم باید تو باشی

این جاده شاید با من شروع شه اما هنوزم تو انتهای

با اینکه عطر پیرهنم میمونه روی پیرهن

یادت نمی مونه منو وقتی همه میشناسنت

عاشقترینتم عاشقترینتم

با من غریبی می کنی کار عجیبی می کنی

میگی شروع رابطه س عشقم این عشقه یا هوس

عاشقترینتم عاشقترینتم

\*\*\*\*\*

خانواده ی کاوه یه خونه ای باسبک معماری قدیمی داشتند ازاونجاییکه مرجان موضوعش بررسی مشکلات پل ها وزیربناها بود این

شد که به پیشنهاد مرجان من به خونه ی پدرشوهره مرجان رفتم تا کارم رو شروع کنم که ای کاش نمیرفتم وروده من به اون خونه

اتفاقاتی روبرای من رقم زد که نمیشد گفت خوبه یا همیشه گفت بد.

ورود من به اون خونه من رو باکارن بیشتر آشنا کرد. روزهاگذشت و پایان نامه ی من تموم شد اما تواین مدت خیلی چیزها عوض

شده بود من عاشق شده بودم اری من درعشق کارن غرق شده بودم بالاخره امروز ها هم گذشت مرجان بعد از لیسانس دیگه ادامه

نداد ودر یک شرکت شروع به کارکرد

اما من ادامه دادم و برای زیررشته ی فوق معماری داخلی را انتخاب کردم اینبار در دانشگاه با دختری به اسم اتنا آشنا شدم اتنا دوست بسیار خوبی بود و توانست جای مرجان را برآید پر کند. بعد پایان دانشگاه تو شرکت خانوادگی اتنا شروع به کار کردم.

کم کم به بهترین ارشیتکت شرکت تبدیل شدم. و این قضیه سبب شده بود که اتنا به ذره ازم دور بشه

\*\*\*

صبح از خواب بلند شدم خیلی استرس داشتم و دستام میلرزید ماما اینا هفته ی پیش رفته بودند امریکا اصولا بابام تاجر بود و ماما و بابا و رومینا طبق معمول همیشه تو سفر بودند امروز قرار بود که یک مهمون ویژه داشته باشیم پس باید بهترین لباس هام رو بپوشم .

به سمت کمد لباس هام میرم و یه روپوش قهوه ای باحاشیه های طلایی و یک شلوار مشکی لوله تفنگی و قنعه مشکی رو سرم میکنم. و همینطور کفش های پاشنه بلند قهوه ایم هم به پا میکنم و به سمت شرکت حرکت میکنم

توی راه برای خودم اهنگ میزارم طبق معمول مازیا فلاحی

کنار سیب و رازقی .. نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی .. بی خبر از دل بستگی عاشقم

ابر شدم صدا شدی .. شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی .. عشق شدم تو کچم شدی

لیلای من دریای من .. آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو .. گمشده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو .. گمگشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر .. در کوچه های در به در

مست و پریشون و خراب .. هر آرزو نقش بر آب

شاید که روزی عاقبت .. آروم بگیرد در دلت

کنار هر ستاره ای .. نشسته ابر پاره ای

من از تبار سادگی .. بی خبر از دلدادگی عاشقم

ماه شدم ابر شدی .. اشک شدم صبر شدی

برف شدم آب شدی .. قصه شدم خواب شدی

لیلای من دریای من .. آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو .. گمشده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو .. گمگشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر .. در کوچه های در به در

مست و پریشون و خراب .. هر آرزو نقش بر آب

شاید که روزی عاقبت .. آرام بگیرد در دلت

به شرکت که میرسم ماشین رو جلوی در پارک میکنم تا اقا جعفر جابجاش کنه سوار اسانسور میشم و همراه با گوینده ی اسانسور طبقه

هارو میشمارم تا برسم به طبقه ی ۶. وارد طبقه ی ششم میشم و میرم توی اتاقم میشینم سیستم رو روشن میکنم جلسه یک ساعت

دیگست و من به اندازه ی کافی وقت دارم تا کارام رو چک کنم و همینطور که منتظر لود شدن سیستمم اتنا میاد تو اتاقم. طبق معمول

مثله گاو سرش رو میندازه میاد داخل

-اتنا چیکار داری یه ساعت دیگه جلسهست و من باید آماده بشم

اتنا دستش رو به کمرش زدو گفت: وای نه دختره ی گیج جلسه شروع شده

با گیجی گفتم مگه ساعت ۸ نیست

-نه خیر ساعت ۹. بابامم از دستت شکاره قرار بود ساعت ۸ منو تو بابا بشینیم قرار داد رو بررسی کنیم

باشرمندگی گفتم: مثله اینکه خواب موندم

-خب حالا قیافه ی گربه ی شرک رو برام بگیر زود باش بریم که دیر شد

-باشه الان میام

سریع وسایلم رو جمع کردم و وارد اتاق جلسه شدم بابای اتنا خیلی ازدستم شکار بود دقایقی بعد طرف قراردادها هم اومدند و جلسه شروع شد .

تموم مدت توی جلسه از خستگی مردم کمکم نزدیک بود خوابم بگیره

بعد از اتمام جلسه رییس به همه ما امروز مرخصی داد تا بریم وروی پروژه فکر کنیم وقتی از شرکت اومدیم بیرون به اتنا پیشنهاد دادم که بریم کافی شاپ نزدیک شرکت ویه بستنی بخوریم اما اتنا دعوتم رو رد کرد وگفت که خونه خیلی کارداره منم از اونجایی که خیلی تشنم بود وارد اون کافه ی کذایی شدم که ای کاش نمیشدم

بعضی اوقات زندگی بازی های بدی بانسان میکنه شاید اگه اونروز میدونستم که قراره دسته سرنوشت چه اتفاقی رو برام رقم بزنه هیچ وقت پام رو به اون کافی شاپ نمی گذاشتم

بالاخره وارد کافه شدم کافه خیلی شلوغ بود و من هم به آرامش نیاز داشتم پس روی انتهایی ترین میز نشستم

چند دقیقه بعد گارسون اومد ومنم سفارش یه بستنی برجی توت وشکلات دادم بعد هم وسایله کارم رو هم رو میزم پهن کردم تا

همراه بابستنی یکم روی طرحم فکرکنم همین طور تو حال و هوای خودم بودم که صدای یه اقا من رو به حال خودم آورد

-ببخشید خانم؟

-بله

-کافی شاپ خیلی شلوغه میتونم اینجا بشینم

-بله ومسئله ای نیست فقط مواظب باشید نقشه هام خراب نشه

-چشم حواسم هست

مرد سفارش یک قهوه ویک شکلاتی داد وقتی داشت وسایلم رو جمع میکرد تا جا برای قهوه اش پیدا کنه ناگهان چشمش به کاغذ

ها افتاد

-ببخشید

با اکراه جواب دادم

-دیگه چیه؟

-شما طراحی میکنید؟

-بله

-اپارتمان هم طراحی میکنید؟

-اره

-این کارته منه .بعد کارتوش رو روی میز گذاشت کارت رو برداشتم وروش رو خوندم پوریا احمدی دکتر قلب وعروق برام جالب بود که فامیلیش شبیه اتنا هه

من هم به تقلید از خودش کارته شرکت رو روی میز گذاشتم وگفتم :اینم ادرس محل کارم اونجا طراح زیاده  
-میدونم اماهیچ علاقه ای ندارم کارم رو به اون شرکت بسپارم

-چرا؟

-مسئله خانوادگیه

-یعنی شما آقای احمدی رییس شرکت رو میشناسید

-بله برادرمه

-اهان متوجم

-خب همیشه شما خودتون خارج از شرکت برام این کار رو انجام بدید؟

-اما

-خواهش میکنم

-باید فکر کنم

-چه قدر وقت میخواید برای فکر کردن

2-روز



-پس من دوروز دیگه منتظر تماشون هستم

خسته و کوفته بعد از خوردن بستنیم از کافی شاپ میام بیرونن به ساعتیم یه نگاهی میندازم میبینم ساعت ۵ تو همین حینم فکر

مشغوله . واقعا نمیدونم چه تصمیمی بگیرم قبول کنم یانه

همینطور که دارم فکر میکنم سوییج ماشینم رو از کیفم در میارم .سوار ماشینم میشم نزدیک خونه رسیدم ناگهان گوشیم زنگ خورد

-الو سلام ریحان خوبی؟

-سلام مرجان ممنون خوبم تو چه طوری

-ریحان امشب شام بیا خونه ی ما

-اما من خیلی کاردارم

-حالا بیا بعد شام کمکت میکنم

-باشه تا ۲۰ مینه دیگه اونجام

ماشین رو جلوی خونه پارک میکنم میرم تو خونه تا لباسام رو عوض کنم یه تاپ دکمه دار سفید میپوشم با شلوار جینه سفید یه کتله لی

کوتاهم رو ی تاپم میپوشم کفشای پاشنه بلند لیم رو به پام میکنم و موهام رو یه برس میزنم و بعد از یککم ارایش کردن عروسکمون

امداست یه بوس تو اینه برای خودم میفرستم و شنل قرمز رو تنم میکنم سوار ماشینم میشم وپیش به سوی مهمونی توی راه تموم

مدت فکر مشغول بود نمی دونستم باید چی کار کنم آقای احمدی به من خیلی لطف داشت وحالابردارش .باید بامرجان مشورت کنم

اره این بهترین راهه.از ماشین پیاده میشم وزنگ خونه ی مرجان رو میزنم

-بله

-مرجان ریحانم درو باز کن

در باصدای تیکی بازشد

-بازشد؟

-اره

دکمه اسانسور رو زدم ومنتظر اومدن اسانسور شدم

در همین حین ناگهان خشکم زد آقای احمدی از اسانسور بیرون اومد

-سلام آقای احمدی

-سلام خانم باقری شما؟ اینجا؟ به این زودی قبول کردین؟ نه صبر کنید ببینم من که اصلا ادرس ندادم

-آقای احمدی وقت حرف میدید؟

-چشم بفرمایید

-من اومدم دوستم رو ببینم

-دوستتون

-بله خانم نصیری تو طبقه ۷

-آهان متوجه شدم شما خانم مهندس رو میگرد

-بله

-از طرف من به ایشون سلام برسونید و بگید کار فردا یادش نره

-چشم

-راستی خانم باقری؟

-بله؟

-نظرتون؟

-هنوز یه روزم نشده

-من منتظرم

-باشه حتما

بعد از خدا حافظی با دکتر سوار اسانسور شدم

جلوی درمرجان منتظر مم بود به محض دیدنم گفت: به دختر تو چرا اینقدر بالاومدنت طول کشید؟

-بریم تو بعدا حرف میزنیم

-باشه

بعد از وارد شدن مرجان برگشت سمت من وگفت: بشین خونه ی خودته راحت باش تا من برم شربت بیارم

-نمی خواد مرجان

-اخه اینطور که نمیشه

-مرجان کارت دارم بدجور

-چی شده خانمی؟

-مرجان تو آقای احمدی رو چه قدر میشناسیش؟

-احمدی دیگه کیه؟

-بابا دختر تو چه قدر گیجی

-چرا خانمی؟

-همسایتون دیگه پوریا احمدی همون دکتر قلب

-اهان فهمیدم اره ادم خوبو معتمدیه چه طور

-اخه بهم پیشنهاد داد؟

-چه پیشنهادی؟نگو که داری عروس میشی؟

-مرجان؟

-جانم

-اولا هیچکی ندونی تو که دیگه میدونی من چه قدر کارن رو دوست دارم.ثانیا این مرد ۴۰ ساله سن بابامه

-باشه بابا من غلط کردم حالا بگو چه پیشنهادی داد

-پیشنهاد کار

خب اینکه بد نیست

-میدونم ولی خب تا حالا سابقه نداشته میتروسم

-ازچی؟

-خب یه مرده

-خانم لولو نیست که ثنیا پوریا خان خیلی هم چشم پاکه

-راست میگی؟

اگه اینطور نبود که کاوه نمیداشت باهاش کارکنم اره بابا نترس

-خب یعنی بهش زنگ بزنی؟

-اره دیگه ولی ریحان یه سوال

-چی شده؟

-توچرا اینقدر دیر بالا اومدی؟

-داشتم با اقای احمدی حرف میزد

-اهان

\*\*\*

-باقری باقری؟

-بله

-ملاقاتی داری

همراه مسئول یه سمت اتاق ملاقات رفتم

-خانم حشمتی

-بله

-کیه؟

-نمیدونم فقط میدونم یه اقایه

-اهان

-بدو دختر دیر شد

-چشم

همراه مسئول به سمت اتاقه ملاقات رفتم ولی از چیزی که دیدم شکه شدم

-اقای احمدی شما؟

-بفرمایید خانم باقری

-اما شما

-بشینید خانم

دهنم رو که خشک شده بود با قورت دادن اب دهنم تر کردم و گفتم: شما با من چی کار دارید؟

-من وکیلونم

-اما وکیله من که خانم هاشمی بودند

-بله اما ایشون به دلیل بارداری نمیتونستند استرس کار شما رو بپذیرند

-متوجم اما شما نباید وکیل خانواده ی مقتول باشید هر چی باشه شما عموشید

-خب گوش بکن چی میگم دخترم

-من گوشم باشماست

-من میدونم که تو راست میگی من به بی گناهی تو باور دارم و میتونم تو رو نجات بدم اما یه شرطی داره

-چه شرطی؟

-اینکه...

-اینکه چی؟

-بامن ازدواج کنی؟

-اما من

در همین حین یه خنده سر داد

-کجاش خنده داره؟

-شوخی کردم خانوم میخواستم امتحانت بکنم.

-اهان ترسیدم

-تو باید یه کاری بکنی؟

-چه کاری؟

-بگی که اون موقع حالت جنون داشتی

-من نمی‌تونم چنین کاری بکنم من حاضرم بمیرم.

-اما ... باشه یه فکر دیگه میکنم

-اگه کاری با من ندارید من دیگه برم

-چه قدر عجله داری؟

-میخوام برم کتابم رو بنویسم

-کتاب؟

-اره دارم اتفاقاتی که برام افتاده رو مینویسم

-چه خوب

-راستی یه سوال

-پپرس

-مگه دکتربودید؟

-چراهنوزم هستم

-پس اینجا

-وکالت شغل دومه منه

-خانومتون؟

-خانم هاشمی همسره منه

-امابه سنتون نمیخوره

-ایشون همسر دومه منه همسر اولم ۵ سال پیش فوت کردند

-اهان

-دیگه سوالی نیست دختره ی کنجکاو

-چرا البته خواهشه نه سوال

-بگو

-میشه کمکم کنید نامزد رو بینم مثله اینکه بهش اجازه ی ملاقات نمیدند

-اهان خوب شد یادم آوردی نامزدت اومد دفترم و یه نامه بمن داد. بیا بگیر. بابت نیومدنش عذر خواهی هم کرد

نامه رو ازش گرفتم و گفتم میتونم برم؟

-برو من فعلا کاریت ندارم تا بعد

-تا بعد

\*\*\*

بعد از ملاقات با پوریا حس بهتری دارم حس میکنم که دیگه کم کم دارند به بی گناهی من ایمان میارند. رفتم روی تختم نشستم

ونامه رو باز کردم

-سلام ریحانه عزیز

نمیدونم چه جوری میتونم بهت بگم اما بابت رفتارم متاسفم .من نمیتونم دیگه ادامه بدم .تو عاقبتت مرگه و من نمی خوام پای  
توبسوزم .من بزودی ازدواج می کنم و باهمسر از ایران میریم . امیدوارم برامون دعای خیر کنی .عکسای عروسیمونم بزودی برات

میفرستم تا باورت بشه

نامزدت کارن

تویه یه نامه ی سه خطی زندگیم نابود شد باورم نمیشد به این زودی همه ی خانواده منو مرده فرض کنند. خدایا خستم خیلی خسته

میشه ورقمو زودتر بدم

\*\*\*

یعنی میگی مرجان بهش زنگ بزnm

-اره دختر بدو دیگه

-باشه هولم نکن

زیپ کیفم رو باز میکنم تا کارت دکتر احمدی رو پیدا کنم

-مرجان

-جانم

-فکرکنم کارتت رو گم کردم مثل این که قسمت نبوده

-دختر من شمارش رو دارم بگیر زنگ بزnm

-ولی مرجان من با مامان بابام مشورت نکردم

مرجان پوزخندی زدو گفت : وای دختر از اینجا میخوای زنگ بزنی تا امریکا راجع به این حرف بزنی

-راست میگی والا

-بدو

گوشی مایلیم رو برمیدارم تا تماس بگیرم که متوجه میشم شارژ مایلیم تموم شده

-مرجان



-جانم

-شارژ ندارم قسمت نیست

-خب بیابا تلفن خونه زنگ بزن

تلفن رو ازمرجان میگیرم و تماس رو برقرار میکنم نمیدونم چرا دستام خیسه

بعد از دوبوق صدای دکتر تو تلفن میپیچه

-سلام آقای احمدی

-سلام شما؟

-من باقری هستم

-باقری؟..... اهان طراح

-بفرمایید تصمیم گرفتید؟

-بله

-انشالله که قبول میکنید؟

-بله جوابم مثبته

-پس دست خانم نصیری درد نکنه

-چرا ایشون؟

-خب مگه ایشون شما رو راضی نکرد؟

-اهان بله

-خب کی کارتون رو شروع میکنید

-هر وقت شما بخواید

-به نظرم شما امشب با خانم نصیری برید یه سر اپارتمان رو ببینید

-الان؟ چه جوری؟

-طبقه سوم تو همون ساختمون خانم نصیریه

-اما کلید

-کلیدش رو خانم نصیری داره

-اهان باشه الان میریم یه سر میزنم فکر میکنم

-راستی خانم باقری

-بله

-راجع به حقوقتون باید تصمیم بگیریم

-اه یادم رفته بود

-میام شرکت شما

-نه اونجانباشه

-چرا

-کارخارج از شرکت نميخوام با شرکت ارتباط داشته باشه

-باشه هر جور میل شماست تو همون کافی شاپ که هم رو دیدیم خوبه؟

-بله عالیه

-خب پس چه ساعت

-فردا ساعت ۵ چه جور

-خوبه پس قرارمون فردا ساعت ۵ به خانم نصیری هم بگید اگه تونستند بیان

-باشه خدانگهدار

-خدانگهدار

بعد از قطع کردن تماس باپوریا همش حس بدی داشتم نمیدونم چرا همش دلم شور میزد شاید چون اولین تجربم بود

همین جور تو فکر بودم و داشتم فکر میکردم که صدای مرجان من رو به خودم آورد

-ریحان ریحان

-ها ها

-بابا خانمی گلوم پاره شد اون ایفون رو جواب بده دستم بنده

-باشه باشه

به سمت ایفون رفتم وگوشی رو برداشتم

-بله؟

-مر جان کاوه م کلیدم رو جا گذاشتم

-اهاکاوه من ریحانم بفرمایید بالا

درهمین حین صدای مرجان از اشپزخونه اومد که من رو صدا میزد

-کی بود ریحان؟

-اهاکاوه

-مگه کلید نداره؟

-نه کلیدش رو جا گذاشته بود

-مرجان

-جانم

-تا تودر رو باز کنی من یه روسری بزارم سرم وپیام

-باشه

از اتاق بیرون اومدم و به اقا کاوه سلام کردم بعد هم رفتم تو اشپزخونه تا به مرجان کمک کنم

-مرجان

-جانم عزیزم

-کمک نمیخوای؟

-نه عزیز دلم

--مرجان تو مطمئنی این کار درسته

-اره عزیزم من نمیفهمم تو همش از چی میترسی

-نمیترسم حس خوبی ندارم

-حالا این حرفا رو بذار کنار برو از یخچال جعبه شیرینی رو بردار وتوی ظرف بریز که امشب یه شب خاصه

-نمیفهمم

-حالا میفهمی توشیرینیت رو بریز

جعبه شیرینی رو از یخچال برداشتم و توی ظرف خالی کردم که صدای زنگ اومد اینبار کاوه در رو باز کرد

کاوه:داداش بیا بالا

برگشتم سمت مرجان و گفتم:مرجان؟

-جانم

مگه مهمون دارید؟

-اره

-پس چرا نگفتی که من برم

-بابا ومامان کاوه هستند با کارن

-خب پس من دیگه برم

-نه خیر شما میمونی

-اخه زشته

-چه زشتی خیلی هم خوبه

-اخه مرجان

باومدن خانواده ی کاوه به داخل خونه صحبت من ومرجان نیمه موند وبه استقبال خانواده کاوه رفتیم

واقعا حس این روزام خیلی عجیبه نمیدونم خوبم یابد نمیدونم زندم یا مرده خدایا خودت کمکم کن

یاد جمله ی یه دوست قدیمی افتادم که میگفت:حکایت رفاقت من با تو،حکایت "قهوه" ایست،که امروز به یاد تو، پشت میز کافه

ای...تلخ تلخ نوشیدم!

که با هر جرعه،بسیار اندیشیدم،که این طعم را دوست دارم یا نه؟!و آنقدر گیر کردم بین دوست داشتن و نداشتن

یاد رعنا افتادم روز آخری که داشت میرفت همون روزی که فرداش اعدام شد موقع رفتن شعری زیر گوشم خوند نمیدونم چرا با

اینکه خیلی از اون موقع گذشته تازه به یادش افتادم شعر زیبایی بود اخ رعنا کجایی دختر دلم برات یه ذره شده

اگر غمی هست بگذار باران باشد

و این باران را

بگذار تا غم تلخی باشد از سر غمخواری...

و این جنگل های سر سبز

در این جای

در ارزوی آن باشند

که مگر من ناگزیر به برخواستن شوم

تا در درون من بیدار شوند.

من اما جاودانه بخوام خفت

زیرا اکنون که من این چنین

در تپه های کبودی که بر فراز سرم خفته اند

بسان درختی

ریشه ها باز گسترده ام ،

دیگر مرگ

در کجاست؟

اگر چه من از دیر باز مرده ام

این زمینی که چنین تنگ در آغوشم میفشرد

صدای دم زدنم را

همچنان بخواهد شنید....

که انتظار تمام شدنش را نداشتم!

و تمام که شد...

فهمیدم،

باز هم قهوه می خواهم!

حتی،

تلخ تلخ

خدایا چرا مادختر اینقدر بدبختیم چرا اخه . مرگ رعنا بخاطر چی بود بخاطر حفاظت از وجودش خدایا رعنا ناپدری نا کسش رو

کشت تا پاک بمونه .

خدایا کمک کن

\*\*\*

-سلام

-به سلام عروس گلم ماشالله ماشالله چه قد وبالایی مرجان مرجان

-جانم مامان

یه اسفند دود کن برای دختر گلم

بعد از این که خانواده کارن رو دعوت به نشستن کردم به اشپز خونه رفتم تا به مرجان کمک کنم

-مرجان مرجان

-بله عروس خانم

-اینجا چه خبره

-خب معلومه خواستگاری

-خب این رو که منم فهمیدم میگم چرا

-خب چرا نداره که میخوایم تو و کارن رو ببندیم به ریش هم

-اما مرجان خانواده من کوشند

در همین لحظه ایفون خونه زنگ خورد

-مرجان:اومدند

مرجان به سمت ایفون رفت و در رو باز کرد و پشت در آقای حاکمی وکیل بابام بود

جلو رفتم و سلام کردم

-سلام آقای حاکمی

-به دختره گلم شما چه بزرگ شدی عزیزم

-ممنون بفرمایید

بعد از نشوندن آقای حاکمی دست مرجان رو گرفتم و با خودم به اشپز خونه بردم

-مرجان صاف و پوست کنده بگو چه خبره

-هیچ خبری نیست

-پس کارن و خانوادش واقای حاکمی الکی اینجانند

-نه

-پس چی؟

-خب چند شب پیش کارن با کاوه تماس گرفت و راجع به تو گفت . کاوه هم امشب رو بهش پیشنهاد داد که با خانوادش بیان

-اما

-اما چی؟

-پدر مادرم

-تا آخر که گوش نمیدی

-منظور

-بعد کاوه از خانوادش خواست زنگ بزنند با پدر تو صحبت کنند اونم موافقه

-خب

-خب به جمالت بابات هم قبول کرد اما به یه شرط

-به چه شرط

-به شرط حضور اقای حاکمی

-پس یعنی امشب همه چی تمومه

-اره تمومه

-وای مرجان باورم نمیشه

-یعنی من و کارن

-حالا پیا غش نکنی

-نه اما مرجان یه دونه بزن زیر گوشم



-چرررررررررررررررررا؟

-که از خواب پاشم

-مرجانم بی برو برگرد بدونه محکم زد

-مرجانننننننن؟

=جانم

-گفتم یه اروم این چی بود صورتتم همه قرمز شد دیوونه

-باشه بابا

-بریم

-چه قدر هولی

-خب چی کنم

-نکنه میخوای چایی رو من ببرم

-نه بده خودم میبرم

اون لحظه ها شاید بدون اغماض بگم بهترین لحظه های زندگی بود لحظه هایی که شاید دیگه تکرار نشند خدایا ای خدای مهربوم

شنیدم حرف دل رو میشنوی خواهش میکنم حرف دل من رو تو گوش بده ومن رو از این چهار دیواری نجات بده

با دلی پر از غم واندوه دفترم رو میبندم

-بیبیبیبیبیباقری باقری

-بله

-ملاقاتی داری

-اومدم

وقتی وارد اتاق ملاقات شدم با دیدن شخص پشت شیشه خیلی خوشحال شدم وبه سمتش رفتم اما حیف که این خوشحالی دیری نپایید

پشت صندلی نشستم و ایفون رو برداشتم

-اتنا

-ریحان

-تو خوبی شرکت اوضاعش چه طوره

-ریحان من الان برای چیز دیگه ای انجام

-چی شده مگه داری ازدواج میکنی که اینقدر ناراحتی؟ (اتنا هر وقت ریحان ازش میپرسید چرا به هامین فکر نمی کنه اتنا بهش

میگفت که از ازدواج بدش میاد)

-اره

ناگهان اتنا بغض کرد

-چیه اتنا خب داری عروس میشی دیگه بدنیست که

-ریحان خیلی چیزاهست خیلی چیزا باید بدونی اما نمی تونم بهت بگم فقط یک کلمه بهت میگم

-چی شده اتنا داری میترسونیم

-نترس تو خیلی قویی

-اتنا

-نامه رو بهت میدند فقط یه جمله بگم آخرین حرفمه به عموم اعتماد نکن

بعد از گفتن این جملات ناگهان بلند شد رفت

بعد از رفتن اتنا به امانات رفتم و نامه رو گرفتم بعدش هم به سلولم رفتم چند ساعتی فکرم درگیر حرفای اتنا و اون نامه بود خیلی

کنکاش داشتم تا از خیر نامه بگذرم اما نشد بالاخره نامه رو باز کردم

اما واقعا چیزهایی که تویه نامه خوندم از تصوراتم خارج بود واقعا نمیشد درک کرد

پستی و رزالت تاچه حد

خیلی رازها سر باز کردند خیلی رازها

خدایا ای خدای مهربون ای تویی که غم خوار ما دردمندانی خودت جزای من رو بگیر

نامه رو تا کردم و انداختم توی پاکتش و گذاشتم زیر بالشم سرم رو بین دستام گرفتم و شروع کردم به گریه

توی اون نامه کثیف خبرای زیادی بود خبرایی که درکش از قدرت من خارجه

واقعا نمیتونستم پستی و رزالت صاحب نامه رو بفهمم

نمیتونم پستی پدرم رو بفهمم

پستی هامین رو

پستی اتنا رو

خدایا اما یک چیز هنوز برام گنگه آخرین جمله ی اتنا

اون گفت به عمو اعتماد نکن یعنی منظورش چی بود

دوبار دفترم رو باز میکنم تا ادامه ی خاطراتم رو بنویسم

-اونشب بانگاه های عاشقانه ی کارن به من و ردوبدل شدن یه حلقه تموم شد

مدتی درگیر خونه شدم وبا مرجان داشتیم تدارکش رو میدیدیم .تااینکه قرار براین شد که برم خونه رو تحویل بدم .اقای احمدی یک

ساعت قبل بهم زنگ زدو گفت که قراره برادرزادش بیاد

واون کلید و تحویل میگیره .چند باری برادرزادش رو دیده بودم پسره خوبی نشون میداد .اما شیطنت از نگاهش مبارید گلوشم پیش

اتنا گیر بود چند باری به اتنا گفته بودم اما اتنا توجهی نداشت بهش همین طور که داشتم فک میکردم صدای بوق ماشین من رو به

خودم آورد دقیق که نگاه کردم هامین رو دیدم که توی ماشین نشسته بود رفتم جلوسلام کردم خواستم سوار ماشینم بشم که گفت:یه

دفعه باهم بریم

-اما اخه اقای احمدی؟

-میشه یه خواهش کنم؟

-بفرمایید

-میگید احمدی احساس فسیل بودن میکنم خواهشا من رو هامین صداکنید

-اما... باشه

سوار ماشین شدم دقیقی بعد هامین یه اهنگ شاد از خواجه امیری گذاشت

من این جوری نمی تونم یه سدی بین قلب ماست

تو باید کپرق شی در من ، بفهمی کی دلش دریاست

من این جوری نمی تونم تو پای من نمی شینی

تورو اونقدر بخشیدم بزرگی مو نمی بینی

همیشه مقصدم بودی کجا با تو سفر کردم

چقدر تنها برم دریا چقدر تنهایی برگردم

من این جوری دلم خوش نیست شیم با ترس هم مرزه

بهشت هم اونورش باشه به این برزخ نمی ارزه

من این جوری نمی تونم تو اینجایی و من تنهام

دارم میمیرم از بس که نگفتم چی ازت می خوام

تا مقصد جز صدای موسیقی حرفی بین ما رد و بدل نشد

باصدای هامین خان بخودم اومدم

-خانم باقری رسیدیم

همراه هم وارد خونه شدیم .هامین با تحسین خونه رو نگاه میکرد یه دفعه به سرفه افتاد .ازاتنا شنیده بودم که اصم شدید داره فوراً رفتم که براش اب بیرم .تا رفتم از یخچال اب بریزم یه دفعه یه حس بدی تو پشت گردنم احساس کردم .به خودم که اومدم فهمیدم که هامین سرش رو روی شونم گذاشته وداره نفساش رو به گردنم میزنه .برای اولین بار توی زندگیم ترسیدم

رو میکنم به قاضی و میگم: سعی کردم خودم رو نجات بدم اما بیفایده بود اون قصد کرده بود بهم تجاوز کنه. میخواست منو بی ابرو کنه ..چقدر من احمق بودم چقدر.

بدجور ترسیده بودم واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم. نه راه پس داشتم نه راه پیش درمونده بودم حولش دادم. افتاد رو زمین و سرش خورد به لبه ی میز فک کردم کشتمش. ترسیده بودم. خواستم فرار کنم که دیدم درقفله. به سمت کیفم رفتم. هنوز کلید ا توی کیفم بود خواستم کلید رو پیدا کنم که دوباره به هوش اومدم کمرم رو گرفتم بغلم کرد یه دفعه برق یه جسم تیز رو توی کیفم دیدم. یه چاقو توی کیفم بود یه دفعه یادم اومد که این چاقو رو پسر دوست رومینا که ۵ سالش بود موقع بازی تو کیفم انداخته من یادم رفت که بزارم سر جاش

دادستان رو کرد به سمتم و گفت: خب خانم باقری داستان قشنگی بود خیلی تحت تاثیر قرارمون دادی اما من روزی با ۱۰ تا ادم مثله تو سرکار دارم. داستان تجاوز داستان جالبیه

قاضی در جواب دادستان گفت: خواهش میکنم نظم جلسه رو بهم نزنید جناب دادستان متهم ادامه بده

بادستای دستبندزده چادر رو روی سرم دیگه مرتب کردم و گفتم: یه دفعه به خودم اومدم و دیدم که پشت مانتوم پاره شده بود. دیگه نباید فرصت رو از دست میدادم هر لحظه تعللم برابر بود با ازدست دادن نجابت منی تونستم صبر کنم سریع چاقو رو برداشتمو زدم بهش.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم: خواستم فقط به دستش بزنم تا از خونریزی بیهوش شه اما اون جاخالی دادو به قلبش خورد.

یه دفعه به خودم اومدم و دیدم که اون مرده واقعا نمیدونستم که باید چی کار کنم اون لحظه تصمیم گرفتم که به نامزد زنگ بزنم اما گوشیش در دسترس نبود. به مرجم نمیتونستم بگم چون که حامله بود و براش استرس زهر بود خانوادم هم که رفته بودن امریکا فقط من مونده بود. به خاطر همین به اتنا زنگ زدم وقتی اونم جواب نداد. به پلیس زنگ زدم و خودم رو معرفی کردم

قاضی از من خواست که برم سر جرم بشینم. دادستان رو به قاضی کردو گفت: جناب قاضی خانم ریحانه باقری مرتکب قتل شدند و یک ادم بی گناه رو به قتل رسوندند و حال با مظلوم نمایی قصد برهم زدن مقوله ی پرونده و جلب ترحم را دارند از دادگاه برای ایشان اشد مجازات را خواستارم. دیگه عرضی ندارم.

بعد دقایقی مادر هامین به جایگاه اومد به عنوان یه مادر که پسرش به قتل رسیده بود خیلی رلکس بود . روکرد به سمت قاضی وگفت:هامین همیشه پسر شری بود .دراین قضیه شکی ندارم اما این که پسرم بخواد به یه دختری تجاوز کنه برای شخصیت هامین قابله درک نیست .به نظره من داستان فقط همین نیست وچیز دیگری هم هست عرضه دیگه ای ندارم .

تلاش های آقای احمدی بی فایده بود و نتونست موضع دادستان سنگدل رو عوض کنه ومن همچنان منتظر حکم قاضی بودم .باینکه شک نداشتم ورود نامه ی اتنا به پرونده همه چیز رو عوض میکنه و حکم رو تغییر میده اما به هر حال دلم نمی خواست اون نامه وارد پرونده بشه .

دقایقی بعد قاضی با چکش چوبی رو میز زدو گفت:طبق شور انجام شده وتصمیم دادگاه مشخص شده .همه به احترام حکم ایستادند وقاضی حکم رو اعلام کرد .

\*\*\*

## فصل دوم

ساعت ۷صبح روز دوشنبه است

یه نگهبان زن وارد سلول شد وصدازد ریحانه باقری بامن بیا

از سرجام بلند شدم اول به سمت هم سلولی هام رفتم تا ازشون خداحافظی کنم وبعد همراه نگهبان بشم رفتم سمت نگهبان ونگهبان دستبند فلزی رو به دستم زد از سردی فلز دستبند یک لحظه تنم مورمور شد

همراه نگهبان تووارد راهروی تنگ وتاریک زندان شدم نگهبان من رو به یک اتاق راهنمایی کرد تا برم ونماز بخونم بعد از خوندن نمازاتاق خارج شدم وبعد دوباره بااو همراه شدم یکدفعه متوجه شدم که او از حرکت ایستاد بعد دستبندم را باز کرد ومرا به داخل اتاق راهنمایی کرد وقتی وارد اتاق شدم یک لحظه نفسم بادیدن طناب گره خورده بندامد .

وارد زمین گاه مانند شدم صدای خش خش گاه ها درزیر گاه هانوید مرگ میداد

بعد از چهارپایه ی مخصوص بالا رفتم وداشتم طناب رابر گردنم می انداختم اما ناگهان صدایه جیغ یک زن من را بخود آورد

-صبرکنید

همه ی سرها به طرف اوبرگشت با دیدن چهره ی یکی از اعضای خانواده ی قاتل یک دفعه شاد شدم وجوانه امید در دلم شکوفه زد

همینطور که به حال خودم بودم متوجه صدای زن شدم که نزدیکه من بود

وقتی بازپرس پرونده دلیل رو پرسید زن گفت: بعد از جلسه ی اخر دادگاه به خانه ای که قتل دراون اتفاق افتاده بود رفتم بادیدن یک دفتر خاطرات کنجاوشدم اون دفترچه خاطرات پسر من بود که توش هدفش رو نوشته بودوقتی اون کاغذ رو دیدم فهمیدم که همه چیز دروغ بوده واین دختر داشت راست میگفت بخاطرهمین از این دختر حتی تشکر هم میکنم که من رو از دست چنین پسری نجات داده. ممنونم خانم باقری.

بعد خودش از پلکان بالا اومد وطناب رو از گردنم دراورد وقتی داشت طناب رو درمیاورد زیر گوشم گفت میدونم که کار اتناست و بعد من رو پایین آورد من حتی حاضریم که به این دختر حق ابرو هم بدم حال من رو هیچ کس جز کسی که از مرگ برگشته باشه نمی فهمه واقعا حال خوب اون لحظه ام قابل توصیف نبود از چهار پایه پایین اومدم صدای دست سربازان وپلیس ها در بغضم کم شد.

برق شادی تو چشمای پوریا موج میزد شاید اتنا راست گفته باشه وپوریا واقعا دوستم داشته باشه شاید می دونید خیلی سخته که پدرومادرت تو سخت ترین لحظه ها کنارت نباشند وحشتناکه دردش تااعماق وجوده ادم نفوذ میکنه

\*\*\*

### فصل سوم

خب بالاخره حس ازادی رو چشیدم خیلی سخت بود اما بالاخره چشیدم دستام رو ازهم باز میکنم تا هوای تازه رو به ریه هام استشمام کنم. امروز داره بارون میاد مثله همون روز که دستگیرم کردند مثله اینکه اون زمان حذف شده و الان دنباله ی همون روزه با همون لباس ها که الان دیگه کهنه شده دستام رو زیر بارون میگیرم و راه میرم. حس نگاه کسی رو احساس میکنم اره جلوی در کسی منتظرم نیست فقط پوریااست

من مثل الیسی بودم در سرزمین عجایب افتاده بود

ومن تونستم چون سالم به در بیرم چون باتو اشناشدم. می دونی وجودت چه قدر برام آرامش دهنده بود؟تومثل فرشته ای بودی که از بهشت برام فرستاده شده بودی مثل یک جایزه من هیچ وقت نمیتونم ونمیخوام فراموشت کنم نیمه دوم من بابا متشکرم. دیگه میدونم که پدرم تویی دیگه اینو فهمیدم بابا

-خانم باقری

-دکتر

-الان چه حسی داری

-غیرقابل توصیف

-بایه کم گردش چه طوری

-بدجور موافقم

-اما یه خواهش

-چه خواهشی

-این کیف رو بندازی دور

-چرا؟

-خاطرات بد رو دوباره زنده میکنه

-باشه اگه اینطوره منم موافقم فقط صبر کنید گوشیم رو بردارم

-نمی‌خواد

-چرا؟

-سرراه یه گوشی خوشگل برات میگیرم

-بریم

-بریم

سوار ماشین دکتر احمدی شدن حس خوبی رو بهم منتقل میکرد حس آرامش . حس پشتوانه ی قوی در همین فکرها بودم که صدای

اهنگ رشته ی افکارم روپاره کرد

اهنگ نگران منی از پاشایی



اهنگی که دقیقا وصف حالم بود  
تو به جایه منم داری زجر میکشی  
یکی عاشقته که تو عاشقشی  
تو جایه منم پر غصه شدی  
نذار خسته بشم نگو خسته شدی  
نگرانه منی که نگیره دلم  
واسه دیدن تو داره میره دلم  
نگرانه منی مثل بچگی هام  
تو خودت میدونی من از تو چی میخوام  
مگه میشه باشی و تنها بمونم  
محاله بذاری محاله بتونم  
دلم دیگه دلتنگی هاش بی شماره  
هنوزم به جز تو کسی رو نداره  
عوض میکنی زندگیمو  
تو یادم دادی عاشقی مو  
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم  
به زیبایی تو کسی رو ندیدم  
نگو دیگه آب از سر من گذشته  
مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته  
تحمل نداره نباشی

دلی که تو تنها خدایی

یه غرور یخی یه ستاره سرد

یه شب از همه چی به خدا گله کرد

یه دفعه به خودش همه چی رو سپرد

دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد

نگران منی به تو قرصه دلم

تو کنار منی نمیترسیه دلم

بغلم کن ازم همه چیمو بگیر

بذار گریه کنم پیش تو دل سیر

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه دلتنگی هاش بی شماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض میکنی زندگیمو

تو یادم دادی عاشقی مو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم

به زیبایی تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته

مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته

تحمل نداره نباشی

دلی که تو تنها خدای

بعداز پایان اهنگ پوریا خان ماشین رو جلوی یه موبایل فروشی نگه داشت وخواست پیاده شم همراه باهم به داخل موبایل فروشی رفتیم و پوریاخان برام یه موبایل ایفون سیکس پلاس خرید بعد دونفری سوار ماشین شدیم و به سمت بام تهران حرکت کردیم وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردیم وپیاده به سمت تله کابین رفتیم چنددقیقه ای از نشستن ماتوی تله کابین میگذشت که پوریا

خان گفت:ریحانه

-بله

-میخوام یه قصه برات بگم

-قصه؟

-اره یه قصه ی قشنگ

-بفرمایید

-یکی بود ویکی نبود یه پسر ۲۰ ساله بود که عاشق یه دختر شد .یه دختر زیبا وفریبنده خانواده هاشون سخت مخالف ازدواجشون بودند امااونازدواج کردند باتموم سختی ها امدست قضا نداشت باهم بموندن اون دختر زیباسرزایمان از دنیا رفت پسرمدت طولانی افسردگی گرفت خانواده ی پسر بچه رو به یک خانواده ی تازه به دوران رسیده سپردند و ازشون خواستند که مراقب بچه

باشنداونا هم قبول کردند

-خب بعدش

-اون دختر بزرگ شد وبراش یه مشکلی به وجود اومد خانواده ای که بزرگش کردن ترکش کردن چون فکر میکردند دیگه وظیفه شون تموم شده خیلی پسر براش سخت بود که دید خانواده ای که امانتدار بودند این قدر بی مسعولیت باشند اما

-اماچی

-پدرواقعیش همیشه مراقبش بود و هواشو داشت

-یه سوال بپزسم

-پیرس

-اون دختر من واون مردم شماييد؟

-اره

-پس چرا؟

-پس چرا چي؟

-زودتر نگفتيد

-نميدونم خودم هم هيچ نظري ندارم اما خوبه كه ريحانه تويه چيزي رو خوب بدوني

-چي رو؟

-هميشه ازدور مراقبت بودم و هواتو داشتم

-راستش دكتر هيچ وقت به من توخونه محل نمازاشتند كل زندگيشون رومينا بود من هيچ جاي اون زندگي نبودم

-ريحانه اومدم برات پدري كنم قبولم ميكني؟

-من تاحالا هيچ محبت پدري رو نديدم مگه ميشه قبول كنم

-دختر كم توچي كشيدى؟

-خيلي عذاب كشيدم .خيلي

-ريحانه؟

-بله

-ميشه من و بابا صدا كني

-بغض بدى به گلوم فشار مي آورد و راه نفسم رو داشت ميگرفت

-گفتم چرا كه نه بابا

-ريحانه پايه ي يه مسافرت هستي؟

-اره اما کجا؟

-نمی دونم ایران یا خارج

-اما خارج هزینه ش زیاده ایران بهتره

بابایه نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت: ریحانه جان گل دختر بابامن از خانواده ی قبلیتم ثروتمند ترم

-پس بریم خارج .اما بابا پس خانم هاشمی چی؟

بابا خنده ای سرمیده و میگه خانم هاشمی اصلا وجود نداره

-من گیجم یعنی چی؟

-خب اون برادر زاده ی من بود خواهر اتنا.

-پس چرا فامیلیش هاشمی بود

-الکی یه فامیلی بهت گفت دیگه

-پس زنتون

-من اصلا ازدواج نکردم

-باورم نمیشه

-حالا نمیخواد باورت بشه پیاده شو که بریم خرید

-خرید چرا؟

-ریحانه لباسات رو که انداختیم دور

-وای یادم نبود اصلا

-پاشو بریم تامغازه ها بسته نشدن

همراه بابام از کابین پیاده شدیم و به سمت مرکز خرید راه افتادیم

در همین حین باباهنگ گذاشت و من داشتم به اهنگ گوشت میدادم که متوجه شدم جلوی پاساژ مریم نگه داشته

-بابا

-جانم گل دختر

-بریم یه جای دیگه

-چرا؟

-اینجا خیلی گرونه

-خب باشه .بدو بریم تو که باید قشنگ خرید کنی

-من این جانمیام یه جامیشناسم که.....

-ریحانه بیابریم اعصاب ندارما

-باشه برا خودت گفتم

همراه باباوارد پاساژ شدیم اول به سمت مغازه های روپوش فروشی رفتیم<sup>۳</sup>تامانتو برداشتم تا توپرو تنم کنم

یه مانتوی مشکی تاروی زانو که یه کمر ورنی سفید میخورد ونوموم دکمه هاشم ورنی سفید بود وقتی تنم کردم قشنگ فیت تنم بود

مانتوی بعدی رو تنم کردم یه مانتوی بادمجونی که دکمه هاش کج میکورد وپایینشم ابرنگی بود

سومین مانتو یه مانتوی شکلاتی بود که روی استینش زنجیر طلایی کارشده بود واز همین زنجیر هاروی یقه شم بود دکمه هاشم طلایی

بود وکمرشم یه زنجیر نازک طلایی بود هرسه مانتوهام فیت تنم بودند

از اتاق پرو اومدم بیرون وبابایی گفتم:ریحانه جان این سه تاندازت بود؟

-اره بابا اندازه بود

-خب گل دختر بریم براش شلوار وکیف وروسری بخریم

-چشم بابا بریم

بعدازاین که بابایی خریدارو حساب کرد از مغازه بیرون اومدیم ورفتیم برای خرید شلوار

وارد مغازه که شدید فروشنده با بابام گرم سلام کرد و گفت :به به پوریا خان منور کردید

-ممنون سعید جان

-معرفی نمیگنی پوریا

-وای یادم رفت دخترم

-وای نگو هستی خانمه؟ خیلی دوست داشتم بینمش

-اره خودشه

-وای هستی خانم خیلی دلم میخواست بینمتون پوریا جان تو بشین من الان به غسل میگم که بره و برای هستی خانم گل شلوار بیاره

ریحانه:بابا بابا

-جانم گل دختر بیخشید سعید جان

-من اسمم هستی یا ریحانه

-حب معلومه هستی

-بابا؟

-خب من همیشه دلم میخواست اسم دخترم هستی باشه اما خانواده باقری اسمت رو گذاشتند ریحانه

-هستی

-چیه؟

-مگه تو نمی خوای گذشتت رو فراموش کنی

-چرا اما اسمم

-هستی باید اول بااسمت شروع کنیم

-باشه قبول

-بریم؟

-بریم

بابا رو کرد به غسل و گفت: غسل جان عمو

-جانم عمو

-بین هستی چی میخواد براش بیار

-چشم عموجون

غسل بالبخند به سمتم اومدو گفت: سلام من غسلم دختر اقا سعید

-منم هستیم

-از اشنایی باهات خوشبختم

-منم

-خوب بینم چی میخوای؟

-غسل جان من میخوام<sup>۳</sup> تا شلوار بگیرم با روپوشام ست شه

مانتو هام رو از ساک دراوردم و به غسل نیشون دادم

-دنبالم بیا بهت نشون بدم برات شلوارای خوبی دارم

دنبال غسل به سمت بخش شلوار رفتم

غسل به سمت یکی از رگالا رفت و به شلوارلی جذب سفید نشونم داد و گفت این به درد اون روپوش مشکی میخوره برو روپوش بین

جنسش چه جوړه

شلوار رو پوشیدم قشنگ فیتم بود و بهم میومد

به همین ترتیب به شلوار مشکی جذبویه شلوار سفید و یک شلوار لی سرمه ای سیر

بعد از خرید شلوارا همراه بابا از اقا سعید و غسل خداحافظی کردیم و به مغازه ی دیگه برای خرید کیف رفتیم

بابایی به کیف دستی چرم کوچیک شکلاتی و به کیف بزرگ ورنی سفید و به کیف مشکی خوشکل که سگگک بزرگ چنل طلایی

میخورد برام خرید



بعد رو کرد به من و گفت خب ناز گل بابا فقط مونده کفش

-اره اصلا یادم رفته بود

همراه ددی رفتیم تا به یه مغازه ی در بسته رسیدیم

-ددی چرا درش بستست

-خب اینجا مال منه

-واقعا بابایی

-اره حالا برو توهرچندتا کفش ولباس خونه میخوای انتخاب کن

بعدازاین که رفتمو قشنگ هرچی دلم میخواست برداشتم برگشتم سمت بابا وگفتم:بابا

-مغازت اتاق پرو داره؟

-نه چه طور؟

-اخره میخوام لباسم رو عوض کنم واین قدیمیارو بندازم دور

-راست میگی اصلا حواسم نبود

-اتاق پرو نداریم خب بیابیم مغازه ی سعید

-اخره من خجالت میکشم

-ازچی

-دوباره برم اونجا

-نکش

-چرا

-نصف بیشتراون مغازه ماله منه

-وای باورم نمیشه

-حالا بیابریم از پرو اونجا استفاده کنیم

-بریم

-همراه بابا دوباره به سمت مغازه عسل اینا رفتیم و بعد توضیح دادن موضوع به سمت پرو رفتیم و لباسام رو عوض کردم. لحظه ی آخر

متوجه شدم که شال یاروسری ندارم

شال قدیمم رو روسرم گذاشتم واز پرو بیرون اومدم ورو کردم به بابا وگفتم اما من که روسری ندارم

-وای یادم رفت بهت بدم. عسل عسل عموجان

-جانم عمو

-اون کارتون رو بده به هستی

کارتون رو از عسل گرفتم ووقتی درش رو باز کردم شوکه شدم پر بود از شال وروسری وچند تاهم مقنعه

-بابا ایناچی؟

عموسعید:دخترم پدرت هر جا میرفت وازروسری خوشش میومد میخرید میزاشت تو کارتون برای تو

باناباوری به بابام نگاه کردم.بعد عسل رو کرد به من وگفت:ام خوب یکی رو انتخاب کن دیگه

یکی از روسری هارو انتخاب کردم و سرم کردم موقع خداحافظی هم عسل یه بسته به من داد

واروم به من گفت:بیاین رو بگیر میدونم هنوز نخیریدش رو تم همیشه جلوی بابات بگیریش.ازدست این بابای شما اخه چه معنی میده

که چمدونت رو بندازه دور

-منظورت چی؟

-مگه تو از امریکا اومدی بابات چمدونت رو ننداخت دور

-اهان فهمیدم

-تو از کجا میدونی

-خودش بهم گفت

-ممنون عسل جون دست درد نکنه

-خواهش قابلی نداشت مطمئن بودم برمیگردید بخاطر همین وقتی رفتی از همین فروشگاه روبرو چند تا خریدم تافعلا استفاده کنی

-ممنون عسل

بعدهم همراه بابا از فروشگاه بیرون اومدیم وبعد از منتقل کردن خرید هامون به ماشین به سمت سعادت اباد راه افتادیم

وقتی که بابا جلویه یه قصر نگه داشت تقریبا فکم افتاد زمین خب منم تاحالا تو خانواده ی پولدار زندگی کردم اما در این حدش رو

ندیده بودم

-خب دختر بابا به خونت خوش اومد این کاخ رسما تمام وکمال مال هستی خانم گله

-ماله من؟

-اره دخلمه بابا کارای شناسنامه که تموم شه وتو بشی هستی احمدی این خونه هم به نام تو میشه

-بابا باورم نمیشه

بعد بابا یه بوق زد ویه پیرمرد دررو باز کرد بادیدن پیرمرد تعجب کردم مش رمضون خودمون بود

-بابا

-این که مش..

-اره از این به بعد این جاکار میکنه

-اما خونه ی ما؟

-پدرخونده ومادرخوندت برای همیشه از ایران رفتند اون خونه هم فروخته شدفقط بعضی وسایلت رو از اون خونه اوردم

-مثلا چی بابا؟

-البوم عکس بچگی و لپ تاپت و یه سری مدارک دانشگاهی

-اوهوم

همراه بابا از ماشین پیاده شدیم وبه سمت خونه رفتیم

-دختر بابا

-جانم بابا

-اتاقت بالاست بعد رو کرد سمت یکی از خدمتکارا و گفت : معصومه معصومه

-بله اقا

-هستی رو راهنمایی کن .هستی بابا اتاق رو گذاشتم هم خودت انتخاب کنی هم خودت دکوراسیونش رو بسازی فعلا یه اتاق برات

آماده شده فردا میری برا انتخاب دکوراسیون

-باشه بابا

وقتی به اتاقم رفتم معصومه گفت:خانومم

-بله

-خیلی خوبه که برگشتید

-چرا؟

-اقاخیلی تنها بود بابت اتفاقاتی که براتون افتاده هم متاسفم

-معصومه یه سوال

-چی یه خانومم؟

-اول یه خواهش

-بفرمایید

-من رو هستی صدا کن

-اما خانومم شما خانوم این خونه اید چه جوری؟

-کارنداره که معصومه صدام کن دیگه

-باشه هستی خانوم

- هستی جون

- باشه هستی جون

- خب حالا سوالم رو میگم حموم کجاست

- همین خانوم؟ خب معلومه تو اون اطاق بغلی

- خب میتونی بری عزیزم

- خانم من باید وسایلتون رو بچینم

- نه خواهشا

- چرا؟

- بعد باید بگردم پیداکنم

- باشه خانم من دیگه برم

بعد از فرستادن معصومه به تونیک سفید که یقه های شل داشت بایه شلوار لی طول تونیک میومد انتخاب کردم یه صندل سفید هم

برداشتم تابعدا بپوشم

\*\*\*

راوی

پوریا همینطور که توحال وهوای خوددشه و تو بالکن خونش نشسته وداره قهوه ش رو مزه مزه میکنه با خودش میگه؟هیچی نمیتونه

حس خوبه الانم رو بگه حسی که الان دارم قابل توجیه نیستحس خوبم رو هیچ کس وهیچ چیز نمی تونه ازم بگیره حتی سمانه

اما بشنویم از ریحانه نه ببخشید الان پوریا مارو میکشه همون هستی بگید بهتره

از حموم که اومدم احساس خیلی خوبی داشتم واقعا به یه دوش احتیاج داشتم از حموم که اومدم لباس های انتخابی ام رو پوشیدم

خواستم با یه کلیپس موهام رو جمع کنم که دیدم هیچی ندارم شانسی از بیکاری یکی از کشوها رو باز کردم فکم افتاد زمین پر بوداز

گیره وکلیپس و کش مو .یه کشوی دیگه رو باز کردم اون یکی چند تیکه بود یه تیکش گوشواره .یه تیکه گردنبند ویه تیکه

انگشتر همینطوری که فضولی میکردم تو کشو های دیگه اتوی مو وتل وسشوار یه بسته لاکم پیدا کردم .شروع کردم به لاک زدن

ناخونام یه لاک سفید ناناس زدم بعدم موهام رو خشک کردم جواهراتم رو هم اویزون کردم وبعد اتو زدنن موهام از پله پایین اومدم

وبه سمت سالن رفتم توسالن بابام رو دیدم که داشت تلویزیون نگاه میکرد

رفتم جلوش و تلویزیون رو خاموش کردم. رویای بابام نشستم ودستم رو دور گردنش بستم وگفتم بابا جون

-چیه هستی من؟

-این خونه اتاق اضافی هم داره؟

-این خونه ۱۰ خوابه است دوتا که من وتوایم یکی که اتاقه کاره منه ویکی اتاق مهمان و۶تای دیگه خالیه

-پس خدمتکاراچی؟

-تو پشت خونه یه ساختمون دیگه ی کوچیک هست که خونه ی اونجاست

-اهان

-خب چرا پرسیدی؟

-میخوام که برقصم

-برقصی؟

-اوهوم

-یعنی چی که برقصی

-خب من عاشق باله پرفشنالم ومیخوام تو خونه تمرین کنم بعد ناگهان بغض کردم وگفتم:قبل این بلاهام میرقصیدم

-باشه هیچ مسئله ای نداره فردا که داری میری دکوراسیون رو بخری وسایل موسیقی هم بخر

-وای بابا عاشقتم

-خب شیطون حالا پاشو که بریم نهار بخوریم

-چشم بابایی

همراه بابام به سمت اتاق نهارخوری رفتم این خونه برعکس خونه ی قبلی یه فرقی داشت اونم این بود که ماچهارنفری  
غذانمیخوردیم

توی این خونه یه میز بزرگ برجامیشد وخدمتکارها هم سرمیز باماغذامیخوردند وغذا درمحیط دوستانه ای سرو میشد  
-بعداز سرف غذاهمراه بابا به سمت سالن رفتیم و معصومه خانوم برامون قهوه آورد

-بابایی

-بله گل دختر

-سرریحانه چی میاد؟

-منظورت چیه؟

-خب من گذشتم رو ازدست دادم حالا سرم چی میاد دیگه برام کارنیست

-خب هستی جان چون اعدام درملا عام نبود و رضایت دهنده برادرزن خودم بود راستش راضی شدند که همه جا به نویسند تو اعدام

شدی

-اما شناسنامه

-فردا برات یه شناسنامه ی جدید میگیریم به اسم هستی احمدی اون موقع است که دیگه ریحانه باقری باطله

-اما قیافم چی؟

-همش یه لنز دائمیه و یه خال و یه جراحی بینی

-بابا

-ریحان ریسکش خیلی خطرناک بود

-اما من چه جوری باخانوادتون روبرو شم

-به اسونی

-بابا

-نگاه کن هامین یه بچه ی نامشروع بود یه بچه ی سرتق که هیچکی دل خوشی ازش نداشت پس هیچکی از مرگش ناراحت نمیشه  
-یعنی چی؟

-خب مادرهامین یه زن خراب بود که بعد به دنیاومدن هامین گذاشت رفت برادرم هم دوباره ازدواج کرد ونامادری وبرادرم  
هردوباهامین مثل اشغال رفتار میکردند ازدست پرخاشگری هاشم خانواده در امان نبود

ثانیا هیچکی نمی دونه توهامین رو کشتی

-یعنی چی؟

-همه فک میکنند هامین خودکشی کرده

-اما من خودم شنیدم

-اره فقط نامادریش میدونه

-باورم نمیشه

-باورت بشه هیچکی تواین دنیا منتظر هامین نبود

-پس روزنامه ها چی؟

-توهیچ کدوم ازاون اسمی از هامین برده نشده

-بابا خیلی دلم برای هامین میسوزه

-چرا عزیزم

-هامین فداشد

-فدا فدای چی

ناگهان بایاداوری کارن بغض بدی گلوم رو گرفت وبا گریه پاشدم و گفتم:هیچی

-هستی هسسستی

\*\*\*

امروز اولین روزه حضور من تواین خونه است اولین روز زندگی ام



خدایا این خوشی هام رو ازم بگیر

لباس خوابم رو بایه پیرهن قهوه ای شیک و مرتب عوض کردم ومو هامم یه تل ساده قهوه ای زدم و موهای صافم رو دور خودم

ریختم و از پله ها پایین اومدم

به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ بود

\* هستی جون

-بله معصومه

\*صبحانه نمیخورید؟

-چرا خیلی گشتم تو خوردی؟

-خدمتکارا یه سری خوردند ویه سری نه

-خب میز و بچین بخوریم

دیدم داره این پا اون پا میکنه رو کردم بهش و گفتم : معصومه

\*جانم خانم

-چیزی شده؟

\*خب اقاگفتند که ازتون پرسیم که شما با سرو عمومی غذا مشکل ندارید؟

-نه چه مشکلی سفره رو بچینید که گشتم

\*ازقبل چیدیم خانم

همراه معصومه به سمت سالن غذاخوری رفتم . تموم خدمتکارها پشت صندلی ایستاده بودند و منتظر من بودند با تکان دادن دستم

همه نشستند

بعد از صرف صبحونه از خدمتکار ها خواستم بمونم به هر حال باید با اخلاقای من آشنا بشند دیگه

-معصومه معصومه

\*خانم خانم

-به بقیه هم بگو بیان

\*چشم خانم

بعد از اومدن بقیه ی خدمتکار ها یه سرفه ی مصلحتی کردم تا پیچ پیچ ها بخوابه وبعد گفتم:

-صبح همگیتون بخیر باشه ممنون از این که همه این جا جمع شدین .شاید یه عده ای بدونند من از کجا اومدم ویه عده حتی من رو

نشناسند وبرام شایعه درست کنند اما من خودم میخوام خودم رو معرفی کنم

من هستی احمدی تک دختر احمدی بزرگ هستم . تا الان با مادرم در خارج از ایران زندگی میکردیم و بعد از فوت مادرم نزد پدرم

اومدم تازه به دوران رسیده هم نیستم که ندونم چه جوری باید با زیر دستام رفتارکنم تو خونه ی مادرم هم شاید بیشتر از شما نه کمتر

خدمتکار نداشتیمخیلی بدم میاد من رو خانم احمدی یا قربان و این جور چیزها صدا کنید دیشب به معصومه گفتم امروز به همتون

میگم همه شما من رو هستی جون صدا میکنیداز سفته چینی وغیبت پشت این واون بدم میاد عقده ی خانوم بودنم ندارم که به خام

زوربگم وازاین جور مسایل .یه چیزدیگه اینکه وسایل اتاقم اگه جابجاشد به من اطلاع بدید اگه نتونم پیداشون کنم اعصابم خورد

میشهو یه چیز دیگه کدوم شما حدودا ۲۰سالشه

-من

-من

-من

چندسالتونه واسمتون؟

-هلیا و ۲۷ سالمه

-ریما و ۲۳ سالمه

-شکوفه و ۲۴ سالمه

-خب شماسه نفرلباس بپوشید آماده جلوی در وایسید

شکوفه: خانم میخواین اخراجمون کنید؟ اچه چرا؟

خنده ای کردم و گفتم: نه میخوام برم دکور بخرم اما به همپانیاز دارم این بود که شما رو انتخاب کردمخب دیگه باهاتون کار ندارم فقط

این که وسایلم رو چه اونایی که چیدم چه اونایی که نچیدم رو کارتون کنیدبزارید توی راهرو

-معصومه

\*جانم هستی جون

-اتاقای خالی رو نشونم بده

\*بفرمایید

بامعصومه اتاقارو دیدیم و دوتاشون رو انتخاب کردم و چندتا عکس هم از اتاقها گرفتم تا توماشین برایش فکر کنم

بعد از آماده شدن سه تا دختر رو دیدم که جلوی در بالباسای داغون ایستاده بودند

داشتم از در بیرون میرفتم که معصومه با عجله خودش رو به مارسوند

-چیزی شده؟

معصومه در حالی که نفس نفس میزد گفت: خانم سوییچتون داشت یادتون میرفت این نامه هم اقادادن بدم بهتون

سوییچ رو از معصومه گرفتم و نامه رو باز کردم

سلام گل دختر بابا

گواهینامت درست شده و اینم ماشین تو البته فعلا تا غروب بریم باهم برات ماشین بخریم گواهینامت وبقیه ی مدارکت تو داشبورده

ماشین هست

برگشتم سمت دخترا و گفتم: بریم

\*بریم

همراه دخترا سوار مزداتری البالویی که بابام برام گذاشته بود شدم و توراہ ضبطو روشن کردم ویهانگ از پاشایی گذاشتم بعد هم

جلویه یه مرکز خرید نگه داشتم و برای دخترا مانتو شلوار خریدم تا حداقل بالباساشون معذب نباشنبعد هم رفتم مغازه ی بابا و از

اونجا سه دست پیرهن مردونه ی سفید مدل زنونه اش و ۳ تا دامنمشکی باسپورت سفید خریدم برای کلاشهونم ۳ تا کلاه مشکی سفید نانس برداشتمو سه تا کفش ورنی مشکی برداشتم و رو بهدختر گفتم: از امروز شما فقط کارهای من رو انجام میدید اینم فرمتونه که با فرم بقیه فرق دارهخوشتون میاد

-وای چه ناز هستی جون

-ممنون هستی جون

-دستت درد نکنه

بقی زدم زیر خنده و گفتم: شما همیشه به ترتیب حرف میزنید

هلیا: یعنی چی؟

امروز صبحم دقیقا به همین ترتیب خودتون رو معرفی کردید اول هلیا بعد ریما بعدم شکوفه الانم بهاین ترتیب تشکر کردیدخب حالا این بحثا رو عوض کنید بریم که باید دنبال وسایل باشیم

همراه دخترا اول به سمت یه مغازه رفتیم که پلیس های خوبی میفروخت. یه پلیس خوب برای اتاق رقصگرفتم و بعدش هم دوتا باند

متوسط هم برای پخش صدا گرفتمبعدهم بعد از پرداخت پول رو کردم به دخترا و گفتم: شماگشتتون نیست؟

زینب گفت: چرا هستی جون

-پایه ی دربند هستید؟

بعد از موافقت بچه ها همگی همراه هم به سمت دربند رفتیم و غذا هامون روسفارش دادیم تو مدتی که منتظر بودیم رو کردم به بچه

ها و گفتم

-خب شما همه من رو میشناسید اما من شمارو نه اول با هلیا شروع میکنیم

\*من هلیا قربانی ام ۲۷ ساله و دیپلم معماری دارم بعد از فوت خانوادم به عنوان خدمتکار تو خونهاقاشروع به کار کردم دوتابردار

کوچک تراز خودم دارم که تومدرسه شبانه روزی شهرمون یعنیسمنان دارند درس میخوانند و هر چی کار میکنم میدم برای

تحصیلشون

-خب ممنونم از اشناییت هلیا حالا شکوفه تو خودت رو معرفی کنم

-من شکوفه شفیعی . ۲۴ سالمه و سه تا خواهر دارم دوتابزرگتر ویکی کوچکتر هر ۴تا خواهرها برای اقاکارمیکردیم اما خواهرام ازدواج

کردند و رفتند فقط من موندم اصالتا رشتی ام و فوق دیپلم حسابداری دارم

-خب از معرفی تو هم ممنونم شکوفه حالا نوبت تو هست زینب

-من ریما باقری ۲۳ سالمه و دیپلم ادبی دارم والان دانشجوی لیسانس ادبیاتم. پدرم هیچ وقت خبریازش نیست . نامادیریم هم ادم

جالبی نیست . یه خواهر دارم به اسم رومینا که خیلی دختره مغروریه همه فکر میکنند وقتی خانوادم رو میگم دارم دروغ میگم

هلیا:پس چی ضایع است

شکوفه :اره مشخصه

-ریما:دارم راست میگم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ناگهان باعصبانیت داد زدم و گفتم داره راست میگه

ه:اما هستی جون

ش:اخره

-من اون خانواده رو خیلی خوب میشناسم به قدری خوب که جای حرف نداره همتون اسم ریحانه باقری به گوشتون خرده درسته

من بااون دختر دوست صمیمی بودم وبه واسطه ی اون تونستم پدرم رو پیدا کنم چندبار شنیدم کهقای باقری داشت بازنش سر ریما

دعوا میکرد .ماجرای ریما چیزی نیست که هرکسی بدونه بخاطرهمین دارم میگه که ریما راست میگه

درهمینبن غذا رو آوردند وحرفمون نیمه موند بعد از خوردن غذا به چند تاکاغذ دیواری فروشی سرزدم وکاغذای قشنگی انتخاب

کردم و بعد هم به سرویس خواب فروشی رفتم و یه سرویس خواب نانس گرفتم بعد خرید سرویس خوابم یه تک مبل تختخواب

شو برای اتاق رقص گرفتم

بعداین که همه ی خریدامون تموم شد رفتم به یه گوشی فروشی و ۴تا گوشی هم شکل ساعت مچی براشون گرفتم و گفتم: یکی اش برای خودم و سه تای دیگه برای شما حق دادن شماره ی این گوشی رو به کسی ندارید یااگه دادین باید فقط در حداس ام اس هیچ وقت اشغال نباشه که اگه کار داشتم راحت بهتون دسترسی داشته باشم همیشه هم همراتون

بعد هم خسته و کوفته همراه بچه ها به سمت خونه رفتیم

-معصومه معصومه

\*جانم هستی جون

-بابام کجاست؟

\*منتظرشما که برید ماشین بخرید

-ساعت چنده؟

\*ساعت ۷ونیمه

-کجامنتظره؟

\*تو هال

-معصومه

\*بله

-کارگرا دارند وسایل رو میارند بگو وسایل رو بزارند تو هال پشتی

\*چشم خانم

به سمت سالن که رفتم دیدم رو دیدم که روی مبل نشسته بود و یه پاش رو روی پای دیگش انداخته بود و داشت پیپ میکشید یه دختره دیگه هم بالا سره بابا وایساده بود وداشت تند تند حرف میزد. پشت یکی از ستونا قایم شدم. اگه من فضولی نکنم کی بکنه  
 اخه.

دختره :باورم نمیشه پوریا چه جووری میتونی منو ترک کنی من دوست داشتم و تو باید بامن ازدواج کنی

بابام با عصبانیت بلند میشه و دستای دختره رو میگیره ومیگه:گورتو از زندگیم گم کن بیرون نمیخوام ریختت رو ببینم

د:امامن دوست دارم

-چی تو دوسم داری خبرت رو دارم که باکیا می پری فکر کردی نمی دونم این بچه از کیه ؟

د:تقصیره خودته اگه اون هستی خانم شما اون گندوبالانمی آورد وتو همش درگیر اون نمیشدی اون مصیبت هم سر مانمیومد

-تمومش کن سمانه نمی خوام ریختت رو ببینم

د:چیه دخترت گند بالا بیاره ایراد نداره

هنوز دختره حرفش رو کامل نکرده بود که بابام یه سیلی خوابوند توی گوشش و گفت دیگه حق نداری راجع به دخترم اینطوری

حرف بزنی هرجایی

باید وارد عمل میشدم سریع رفتم توی سالن و گفتم :بابایی

\*اومدی گل دختربابا

-اره تازه اومدم

\*خریدات تموم شد

-اره تموم شد قراره ساعت ۹ بیارن

\*خوبه

-بابا خدمتکار جدید داری استخدام میکنی فک نکنم از پشش بریاد

\*نه دخترم این خانوم داره میره

رفتم سمت دختره و گفتم :امیدوارم دیگه دور وبر بابام نبینمت سمانه خانوم میدونی چرا چون که توی این خونه جایی برای ادمای

هرجایی نیست بهتره بری و رو زندگی پدر بچت اوار شی .چون مطمئنم اون بچه از پدرم نیست

بعد بی توجه بهش گفتم بابایه سوال پیرسم

\*پیرس

-یه دفعه برگشتم و گفتم تو که هنوز اینجا ایستاده چرا نرفتی گورتو گم کن دیگه  
دختره در حالی که داشت گریه میکرد گفت دست از سرتون برنمی دارم تاوان بدی در انتظارتونه

-هری

بعد رفتن دختر رو کردم به بابا و گفتم: بابا یه سوال برام پیش اومد

\*بگو

-ریمما همون دختر مرموز خانواده ی باقریه؟

\*اره تواز کجافهمیدی؟

-خودش گفت

\*خب گل دختر بابا بریم برای ماشین

-بریم بابا

همراه بابا وارد یه مغازه بزرگ شدیم که پر از ماشین های خوشگل بود

\*به سلام پوریا خان معرفی نمی کنید؟

-سلام ایشون دخترم هستیه

صاحب مغازه: سلام دخترم

-سلام از اشناییتون خوشوقتم

ص:خب پوریا جان ماشینی که سفارش داده بودی آماده است بیارم خدمتت ؟

-نه الان نه فقط اومدیم برای حساب کتاب

بعد بابا روبه من کرد و گفت : گل دختر بابا برو توماشین بشین تا من پیام

ص:پوریا جان بهترینیست همراه امین بره یکم ماشیناهم ببینه؟

-باشه من حرفی ندارم



ص: امین امین

\*-بله بابا

ص: ماشین هارو به هستی خانوم نشون بده و ویژگی هر کدوم رو که دوست دارند بگو

همراه پسره امین به سمت پارکینگ رفتیم هنوز نفهمیدم چه ماشینی بابام برام خریده با دیدن ماشین های اونجا یک ان برق سه فاز

بهم وصل شد

اینجا که ارزونترین ماشین پورشه پانامرا است

ا: خب هستی خانوم بیاین اینطرف میخوام از بهترین ماشینای اینجارو بهتون معرفی کنم

بعد برگشت سمت من و گفت بوگاتی وریون یکیاز بهترین ماشین های ایران

-وای چه نازه فقط اگه سفید بود بهتر نبود ؟

ا: سفید فروخته شده

-وای چه ویژگی هایی داره؟

ا: بوگاتی و بیرون چیزی فراتر از یک اتومبیله. چیزی که نه روزها، ماه ها بلکه سالها راجع به آن نوشته خواهد شد. و بیرون علاوه بر

مشخصات شوکه کننده خودش، ضامن زنده شدن نام هنرمندترین و شاید معتبرترین خودرو ساز تمام دوران بوده و با این ورود همیشه

گفت دوران طلایی بوگاتی مجدداً در حال آغازه.

موتور ۱۶ سیلندر و ۱۰۰۱ اسبی و بیرون با داشتن ۷۱۰ میلیمتر طول، در حد و اندازه یک موتور ۱۲ سیلندر ظاهر شده. بکارگیری انواع و

اقسام مواد و فلزات سبک وزن همانند پلاستیک، فیبر کربن، آلومینیوم، تیتانیوم و منیزیم آن هم به صورت دست و دل -بازانه در

ساخت این موتور غول پیکر باعث شده تا وزن آن چیزی در حدود ۴۰۰ کیلوگرم باشد. ابعاد جمع و جور این موتور حاصل چیدمان

منحصر به فرد و W شکل سیلندرهاى آن است. این موتور از ترکیب دو بلوک هشت سیلندر خورجینی از نوع WR8 پاسات بوجود

آمده. فاصله دو دیواره بلوک هلالی هشت سیلندر که روبروی هم قرار گرفته اند معادل ۱۵ درجه است در حالی که زاویه قرار گیری

سیلندرها در هر بلوک ۹۰ درجه میباشد. این موتور به ۴ توربو چارجر کوچک psi 15,8 مجهز شده تا در تراکمی معادل ۱:۳،۹ و

در ۶۰۰۰ دور در دقیقه، ۱۰۰۱ اسب بخار نیرو را در اختیار راننده اش قرار دهد. نیروی تورک این موتور چیزی در حدود ۱۲۵۰ نیوتن متر است که از ۲۲۰۰ تا ۵۵۰۰ دور در دقیقه قابل دسترسی است. برای اینکه این موتور ۶۴ سوپاپه پاسخگوی نیاز راننده چه در رانندگی روزمره و چه در پیستهای مسابقه باشد، سیستم خنک کننده آن چندین بار مورد بازنگری و بهینه سازی قرار گرفته است. موتور ویرون به ۲ مدار گردش آب مجهز شده. مدار بزرگتر ۴۰ لیتر آب را در خود جای داده و سیال درون خود را از ۳ رادیاتور واقع در جلوی اتومبیل عبور میدهد. مدار دوم برای مواقع معمولی در نظر گرفته شده که ۱۵ لیتر آب را درون خود جای داده و دارای یک پمپ آب جداگانه است. بکارگیری دسته پیستون های تیتانیومی، دنده های پمپ روغن از جنس آلومینیوم، فلایویل آلایز سبک و میل سوپاپ های تو خالی باعث شده تا جرم فنر بندی نشده این موتور تا حد قابل ملاحظه ای کاهش یابد. چاهک روغن خشک این موتور فصل جداگانه ای دارد. سیستم روغن کاری این موتور از یک پمپ روغن کاری کارآمد، یک چاهک با پوسته آلومینیومی و یک رادیاتور با توان تبادل گرمای بالا تشکیل شد. البته برای کاهش اصطکاک این موتور سیلندرهای آن با پلاسمای مخصوصی پوشیده شده اند. یاتاقانهای میل لنگ آن هم از آلایز بسیار مخصوصی ساخته شده اند که قبلا در هیچ جایی مشاهده نشده. برای حصول اطمینان از احتراق کامل و صحیح در تمامی سیلندرها، بوگاتی دست به کار شده و سیستم مدار حسگر یونی را ابداع کرده. این سیستم در صورت مشاهده عدم ارسال جریان برق به شمع ها و یا احتراق ناقص، هر دو واحد کنترل موتور را سریعاً در جریان خواهد گذاشت. اگر احتراق زود رس یا اصطلاحاً لگد زدن در یکی از سیستم ها رخ داد، واحد کنترل موتور با ایجاد تاخیر در عمل ارسال جریان برق به شمع و جرقه زنی، احتراق سیلندر مذکور را تعدیل خواهد کرد. اگر احتراق زودرس رفع نشد، واحد کنترل موتور از فشار هوای سیلندر کاسته و جریان سوخت آن سیلندر را قطع خواهد کرد. طبق گفته ی مدیر بخش طراحی موتور ویرون، آقای گریگور گریس، هدف از به کار گیری این سیستم تولید حداکثر نیروی ممکن و رعایت استانداردهای آلودگی و ایمنی در کنار هم بوده. هوای متراکم شده در توربوچاگرهای این موتور دمایی معادل ۱۳۰ درجه سانتیگراد دارد. برای خنک کردن هوای ورودی موتور از ۲ رادیاتور مخصوص که در بالای موتور قرار گرفته اند استفاده شده. هوای متراکم و خنک شده از ۲ منیفولد مخصوص عبور کرده و وارد محفظه احتراق شده و پس از احتراق و در حالی که دمایی معادل ۱۰۰۰ درجه سانتیگراد دارد، از محفظه آگزوز عبور کرده و پس از چرخاندن پره های توربو چارجر، منبسط شده و دمای آن به ۱۵۰ درجه کاهش می یابد. در این لحظه گاز وارد محفظه

کاتولیزور شده و پس از زدوده شدن، اتومبیل را ترک می کند. نیروی عظیم این موتور توسط یک گیربکس دستی ۸ دنده به هر چهار چرخ منتقل می شود. وظیفه انتقال نیرو به چرخ های جلو برعهده یک گیربکس یونیور سال نهاده شده که در درون پوسته گیربکس اصلی جاسازی شده. انتقال نیرو به چرخ های عقب هم بر عهده یک گیربکس یونیور سال دیگر است که در سمت راست و به موازات گیربکس اصلی قرار گرفته. پوسته ی این مجموعه تماما از آلومینیوم ساخته شده است. نیروی موتور به واسطه یک کوپلینگ Haldex متشکل از چند دیسک مخصوص به چرخهای جلو منتقل می شود. این کوپلینگ دارای یک قفل مخصوص درونی است و مستقیما به اکسل جلویی وصل شده. انتقال نیرو به چرخ های عقب هم توسط یک دیفرانسیل نوع دنده حلزونی صورت می گیرد .

مثله دال آورده ها نگاش کردم که گفت :چیزی شده

-نه هیچی اما به سوال؟

ا:بفرمایید

-این رو حفظ کرده بودید

ا:از کجا فهمیدید ؟

-چون دقیقا کتابی گفتید؟

ا:دیگه بریم

-بریم اما فقط یکی رو گفتید که

ا: خب خسته شدم بریم خواهشا

-باشه اما به سوال دیگه هم داشتم

-بفرمایید

-شمانمیدونید ماشین سورپرایزی بابام چیه

-چرا میدونم

-چیه؟

-نمیگم چون سورپرایزه

-حداقل رنگش

-سفید

-باشه بریم

همراه امین از پله ها بالا اومدیم و بابارو کرد به من وگفت:بریم گل دختر که گشمنه

-چشم بابا راستی ماشین رو نمیبریم

نه عجول دختر فردا صبح کادو کرده میاد تو خونه

-کی میاره؟

امین میاره

بعدم از امین و پدرش خداحافظی کردیم و به سمت رستوران برج میلاد رفتیم بعداز خرید بلیط و گذشتن از هفت خان رستوران روی

صندلی نشستیم

چنددقیقه از نشستنمون نگذشته بود که گارسون اومدو گفت: چی میل دارید

بابا: من پیش غذا پاکورا(غذای هندی) برای غذای اصلی ته چین مرغ

روکردم به بابا وگفتم بدجور گشمنه بعد به گارسون گفتم: چا پسویی گوشت(یه غذای چینی که توبعضی رستوران ها سرو میشه) پیش

غذا همبروسکتا(یه غذای ایتالیایی) هست

گ:سالاد چی میل دارید؟

ب:سالاد شیرازی

-سالادولدوف

گ:تا ۲۰دقیقه ی دیگه آماده است

ب:ممنون.

-بابا

ب:جونم

-خیلی خوشحالم از این که کنارتم

ب:منم عزیزکم

-من یه چیزی راجع به خانواده باقری فهمیدم

ب:چه چیزی؟

-اونا اگه ادمای فداکار ومهربونی بودند ریمارو بزرگ میکردند که دخترشون بود نه من رو

ب:اونا ادمای خوبی نبودند هستی

-اما چی شد که من رو نگه داشتند؟

ب:مادر رومینا و پدرش دخترعمو پسرعمو بودند .چون بچه دار نمیشدند لقاح مصنوعی انجام دادند . الان رومینا بچه‌های باقری و ریما

اون بچه ی نامشروع آقای باقریه

وای چه وحشتناک

امروز صبح که از خواب پا شدم انرژی زاید الوصفی دارم سریع لباس خوابم رو بایه پیرهن صورتی ماکسی بلند که یه کمر نازک طلایی

میخورد عوض کردم موهام رو شونه زدم ویه تل پهنه قهوه ای هم زدم.دیدم از پایین صدا میاد از پنجره ی اتاقم نگاه کردم امین رو

دیدم که کنار ماشین وایسادم کله ماشین کادو پیچ شده بود.سریع یه شال پهن مشکی سرم کردم ودویدم پایین فورا از عمارت بیرون

رفتم وبه سمت حیاط رفتم .پدرم نبود فقط امین پیش ماشین بود .دقایقی بعد پدرم به ما ملحق شد .بدون توجه به حضور امین پدرم رو

سخت دراغوش گرفتم .پدرم تبسمی کردو بعد شروع به بازکردن کردم نمیدونم والا کسی مگه ماشینم کادو میکنه .بادیدن ماشین

هنگ کردم بوگاتی سفید همونی که دوس داشتم

\*\*\*\*

روزها تو عمارت احمدی میگذشت و من هر روز شادتر از دیروز بودم از پدرخونده ومادرخوندم خبر داشتم که رفتند المان .ریما هم

بهشون ملحق شدو رفت پیششون .چند وقتی که زندگی در حال تغییره شخص جدیدی وارد زندگیم شده امین .اره همون امین که

نمایشگاه داشت البته هنوز رسمیش نکردیم فقط مرجان میدونه. فردا تولد یک سالگی مریمه اما کاوه کاری داره وبخاطر همین قراره امروز برای مریم جشن بگیرند. دیروز من و بابا رفتیم و برای مراسم لباس خریدم برای بابا یه کت و شلوار مخمل مشکی و یه بلوز سفید با یقه ی مشکی و یدونه کراوات قرمز. خودمم یه پیرهن ماکسی مشکی که بالاتنش مخمل کارشده بود گرفتم.

جلوی اینه وایسادم پیرهنم رو تنم کردم موهام رو بابابلیس فر کردم یه خط چشم بلند کشیدم بایه رژ قرمز (البته جیغ نیستا) زدم به لبم. یه گله قرمز زدم به موهام پالتوی سفیدم رو هم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. وارد سالن که شدم بابا رو دیدم که مثله همیشه آماده بود. رفتم پیشش دستم رو دور بازو شلقه کردم و گفتموای بابای مارو باش چه تیپ دختر کشی زده.

ساعتی بعد همراه بابا دست در دسته هم وارد خونه شدیم. چون خونه ی مرجان کوچیک بود تولد تو خونه پدر شوهرش گرفته بود. باچشم تو میون جمعیت دنباله کارن میگشتم اما پیداش نکردم. دقایقی بعد مرجان پیشمون اومده همراه مرجان رفتم. وقتی که توی ایشپزخونه بودیم مرجان یه حالته عجیبی داشت دست و پاش رو گم کرده بود رفتم سمتش و گفتم: مرجان چیزی شده؟

-نه نه هیچی

-پس چرا دستو پاتو گم کردی؟

-هیچی هیچی همینطوری

یه نگاه خودتی بهش کردم و گفتم: داره میاد. فکر نمی کردم امشب بیان اما مثلاً اینکه با تعطیلات کریسمس یکی شده دارند میان -خوب به من چه؟

مرجان با تعجب به من نگاه کرد و گفت: یعنی تو هیچ مشکلی نداری؟

-البته که ندارم. خیلی هم مشتاقم هردوشونو ببینم

-هردوشونو منظورت چیه؟

-مگه کارن واتنا رو نمیگی؟

-نه منظوره من پدر و مادر کارن بودند خب الان تو نامزد کرده ای

-امین هیچ مشکلی نداره تازشم ماهنوز نه نامزد کردیم نه رسمی اعلام کردیم فقط به تو گفتم

-خب پس پس مشکلی نیست خیالم راحت شد. درباره ی کارن واتناهم باید بگم که اونا قرار نیست حالا حالا ها برگردند. در همین بین کاوه درحالی که مریم رو بغل کرده بود اومد پیشمون سریع خداحافظی کردم و رفتم.

اونشب هم به خوشی سپری شد البته اگه حرفای مادر کارن مبتنی برعروس گلم وحرص خوردنای بابا و متلکای مامان اتنا رو فاکتور بگیرم در کل شب خوبی بود هدیه ی مریمم بهش دادم که یدونه خرس بزرگ قرمز بود بابا هم برای مریم یه گردنبند چشم نظر خریده بود که پشتش اسم مریم رو حک کرده بودند. درکل خوب بودشب که اومدم خونه به حدی خسته بودم که سرم نرسیده به بالش خوابم برد. صبح باصدای موبایلم که خودشو داشت خفه میکرد از خواب پاشدم پشت تلفن دلربا بود خواهر مرجان. بادیدنه اسمش پقی زدم زیر خنده اخه به اون قیافه ی داغون کجاسم دلربا میومد نمیدونم تلفن رو که جواب دادم دلربا با گریه ازم خواست خودم رو خونه ی مرجان برسونم هرچی هم که بهش گفتم چرا جواب ندادو قطع کرد دلم گواه اتفاقه بدی رو میداد. مرجان دیشب بهم گفته بود که فهمیده ۲ ماهه بارداره خیلی خوشحال بود نکنه اتفاقی برای بچش افتاده. سریع رفتم توی اشپزخونه بابا نشسته بود وداشت صبحانه میخورد بهش سلام کردم و سریع یه لقمه انداختم دهنم بابا مات رفتارم بود. خیلی زود یه روپوش ابی اسمانی ساده ویه شلوار لی پوشیدم و شال مشکیم رو سرم کردم گوشه ی وسویچم رو انداختم تو کیفم و رفتم از خونه بیرون. جلوی درخونه که رسیدم یه امبولانس دیدم دویدم سمت پله ها که دلربا رو دیدم سریع مریم رو انداخت بغلموگفت مواظبش باش تا ببینیم چه خاکی توسرمون بریزیم.

بامنگی نگاهش کردم که گفت:امبولانس رو دیدی که مادرم توشه دارند میبرند بیمارستان

-چرا؟

-بخاطر مرجان وای چقدر سوال میپرسی هستی به مرجان بگو بیاد خونه قهرو کوتاه بیاد همرو دق مرگ کرده. خونه تو بهش خوش گذشته نمیخواد بیاد

-چی؟

دلربا جوابم رو نداد ورفت. هنگ بودم بچه بغل نمیدونستم باید چی بکنم. مرجان کجایی تو اخه سریع از پله هارفتم بالا مریم توبغلم داشت گریه میکرد مریم رو گذاشتم تو کریدوریه ساک برداشتم چند دست لباسو یه پسته پوشک وپستونک وشیشه شیرش رو

برداشتم از توی کابینت ۲ قوطی شیر خشک برداشتم. ساک رو برداشتم اومدم از در بیرون دروبستم که یادم اومد بچه رو توخونه گذاشتم وای خدایا حالا چه خاکی توسرم کنند. یادم اومد که بابایه تعمیر کار قفل آشنا داشت زنگ زدم بهش. صدای گریه ی مریم ازخونه میومد درکه باز شد پول مرده رو دادم و سریع دویدم طرف اتاقه مریم. نمیدونم چرا حس کردم مریم حالا حالا ها باید پیشم بمونه پس دوتا قوطی دیگه شیر خشک انداختم توی ساک بچه رو باکریدورش ازخونه بیرون اوردم جلوی در دیدم صندلی بچه هست اونم برداشتم مریم رو از کریدور دراوردم وبغلمش کردم همینطور که بغلم بود وسایل رو گذاشتم توماشین و یه دستی رانندگی کردم پدرم دراومد اومدم خونه بابا بادیدن یه بچه بغلم هنگ کرد. بچه رو سپردم دست معصومه سریع زنگ زدم ودرخواست یه کم لباس بچه گونه بایه قالیچه رو کردم. حتی اگه برای یه شب مریم توی این خونه بود باید یه اتاق داشته باشه.

نصاب یک ساعت بعد اومد و کمدم رو نصب کرد یه تخت بچه و یه دونه پاتختی هم نصب کرد. هنگ کرده بودمکه بابا گفت اون خواسته. وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت: هیچی فعلا نپرس بچه رو بسپار معصومه بخوابونه وغذاش رو بده تو بیاتواتاقم کارت دارم. دقایقی بعد تواتاقه بابا بودم. بابا با ژست همیشگیش نشسته بودو پیپ میکشید.

-میشنوم بابا

-تحملش رو داری؟

-تحمله چی رو؟

-خب چه جووری بگم. تومر جان رو خیلی دوس داشتی نه؟

-یه نگاه به ساعت کردم وگفتم: بابا ساعت ۹ شبه این چه سوالیه؟ این موقع اخه

-خب مر جان مرده هستی

-اول یکم باتعجب بابا رو نگاه کردم وبعد گفتم: چی؟ منظور تون چیه؟

-دلر با زنگ زد جنازش رو تو کنار پل سیدخندان پیدا کردند بهش تجاوز شده بود وخونه زیادی رو ازدست داده بود

-نمیفهمم



-دیروز بعد تولد باکاوه بحث میکنه و سریع از خونه میزنه بیرون میخواد بیاد اینجایه اژانس میگیره اما راننده میبرتش بهش تجاوز

میکنه و بعد توسید خندان ولش میکنه

هنگ بودم باورم نمی شد که بهترین دوستم رو ازدست داده بودم اول یه خنده ی هیستریک سردادم و بعد شروع به گریه کردم گریه

ای دله سنگم اب میکرد سریع لباس پوشیدم و به بابا گفتم میرم خونه ی مرجان دلربا درو برام باز کرد. همه سیاه پوشیده بودند

دویدم سمت اتاق مرجان. مادرش اونجانشسته بود از دیشب تا الان خیلی پیرتر شده بود انگار خیلی زود پیر شد. دستاش رو تو دستم

گرفتم. های های گریه میکرد

درحالی که بغض داشت خفم میکرد گفتم: خاله گریه نکن اون الان میبینتت و غصه میخوره. خاله شما دخترت و ازدست دادی ومنم

مادرندارم من میشم مرجانت خوبه گریه نکن خاله جون

-چه جوری گریه نکنم ها دلم داره اتیش میگیره گلم دخترم ازدستم رفت هیچ میدونی کاوه چه جوری شناساییش کرد از روحلقش

میدونی چرا؟ چون از صورتش هیچ چی نمونده بود. هیچ چی صورتش کامل از بین رفته بود. الان مریم چی کنه. به کی بگه مامان

ها. دلربا که اصن فک نکنم ناراحت باشه. هیچ وقت باخواهرش خوب نبودم که پیرم کاوه هم که الان نمیخواد ریخته مریمو ببینه

مریم پیش کی بمونه هان؟

-من هستم خاله بابا برای مریم اتاق چیده خودم نگهش میدارم

یه دفعه صدای دراومد از اتاق اومدم بیرون توی سالن کاوه رو دیدم که باسر و روی خاکی وارد شده بود هرکسی میدیدش قشنگ فک

میکرد که از بیابون اومده از چشاش نگم بهتره که یه کاسه ی خون بود. باچشمای به خون نشستش اومد سمتم هر قدم که جلو میومد

من عقب میرفتم یه دفعه بازو هام رو محکم گرفت نزدیک بود خرد بشه و گفت گورتو از اینجا کم کن نه میخوام ریخته تو رو ببینم نه

اون بچه رو زبونم بند اومده بود باتنه پنه گفتم: چرا؟

-چون بخاطر تو الان مرجان توسردخونست اگه تو وجود نداشتی مرجان به حمایت تو نصفه شبی از خونه بیرون نمیزد اگه تولد مریم

نبود هیچ وقت باهم دعوا نمیکردیم. واقعا در برابر استدلال هاش کم اوردم سریع رفتم تو اتاقه مریم هم ی لباساش و وسایلش رو

برداشتم حتی یه چیزم نذاشتم نباید حتی وسیله ای اینجا باشه که دلتنگی کاوه به مریم رو تسکین بده باعصبانیت نگام کردو گفت

وسایله مریم رو کجامیبری هان ؟

-اون ازاین به بعد دختره منه خودم مراقبشم هیچ وقتم بهش نمیگم که پدری مثل تو داشته ناراحت نشو دیگه مریمی توزندگیت

نیست

بی هیچ حرفه دیگه ای ازخونه بیرون زدم برای مرجان ناراحت بودم هرچی نباشه اون بهترین دوستم بود ولی از وقتی که سر خودم تا

پای چوبه ی دار رفت هیچ احساسی دیگه تو من وجود نداره . مرجان منو ببخش ولی ازالان مریم فقط یه مادر داره واونم منم سوار

ماشین شدم واوادم سمت خونه توراه بودم که یه دفعه مبايلم زنگ خورد بدون توجه دکمه ی سبز رو زدم.

-سلام هستی خوبی عشقم

-ممنون امین تو خوبی ؟

-اره منم خوبم زنگ زدم بهت بگم که امشب برمی بیرون ؟

-اره پیشنهاد خوبیه

-بیا رستوران اگوست

-باشه تا ۴۰ مین دیگه اونجام.

به سمت رستوران راه افتادم تصمیمم رو گرفته بودم باید همه چیز رو تموم میکردم.وارد رستوران که شدم امین هنوز نیومده

بود.بدقول ترین ادمی که سراغ داشتم. ۳۰ مین بعد سروکله ی امین پیدا شد.اومد جلو و خواست باهام دست بده اما من بی توجه

نشستم.بعد دقایقی گارسون منو رو آورد امین یه پیرونی سفارش داد منم میگو .در ارامش مشغول خوردن غذا بودیم که امین رو کرد

سمتم و گفت ببخشید دیر کردم. میدونم ناراحتی.

-نه ناراحت نیستم بعد غذا صحبت میکنیم.

بعد ازتموم شدن غذا رفتیم بام تهران دونفری توی کابین نشسته بودیم که امین گفت:هستی امروز تو چته؟

-هیچیم نیست.

-میدونم بابت مرگ مرجان ناراحتی حق هم داری بهترین دوستت بود ولی حس میکنم ناراحتیت به خاطر چیز دیگه ایه.

تصمیمم رو گرفته بودم بی مقدمه به امین گفتم من یه بچه دارم امین

-چییییی؟

-اره حقیقت داره .یه دختر

-چندسالشه؟

-یکسالشه

-صب کن ببینم با عقل جور در نیاد .توکی ازدواج کردی اصن ..نه همیشه

-فرزند خوندمه

-اهان

-من یه تصمیمی گرفتم امین میخوام تا اخر عمرم بزرگش کنم .ازتو نمی تونم بخوام که کنارش بمونی چون که نمیتونی تحمل کنی .به

خاطر همین ازت میخوام که تموم کنی منو ببخش امین.

امین مات نگام میکرد حلقش رو ازدستم دراوردم و دادم دستش.امین مات بود واقعا نمی دونست چی بگه .

لحظه اخر رو کرد به منو گفت:همیشه عاشق بام تهران بودم ولی الان ازش متنفر شدم .چون عشقم اینجا ترکم کرد.

-توبازم عاشق میشی امین همونطور که من بازم عاشق شدم.

-فقط به من بگو اسم اون بچه چیه؟

-مریم

باتردید پرسید :تومی خوای دختر مرجان رو بزرگ کنی؟

-اره

-اماتو یه لحظه هم به عموش فک نکردی تو عاشق اون بودی و الان میتونی دوباره ببینیش .

-امین خداحافظ

اینو گفتم و بدون تو چه به امین مثله مسخ شده ها تو خیابون راه افتادم

بی هدف بی مقصد و بی سرزمین

تو دلم چیزی به جز ویرونه نیست

کور و گنگ و بی هدف، راهی شب

جلو پام پر از علامت های ایست

رد سرد، هزار تا فریاد، تو سرم

ترس سرد، هزار گلوله تو صدام

با خطر همیشه هر دم رو به رو

ولی جز عشق تو چیزی نمی خوام

بی علاقه بی رمغ بی هم نفس

دستامو بگیر که رد شم از جنون

مرز بین من و دیوونه شدن

با تو پر میشه فقط این و بدون

تو لطیفی مثل گل های بهار

یه کمی دووم بیار خسته نشو

خستگی اسم صمیمی منه

زندگیم فدای خنده های تو

زندگیم فدای خنده های تو...

به خودم اومدم دیدم که جلوی خونه ی کارنم همون خونه ای که برای شروع زندگیمون خریدیم .کلیدش همیشه تو دسته کلیدم بود.کلیدو انداختم و رفتم داخل به اطراف نگاه کردم هنوزم همونطوری بود مثله قدیم مثله روزی که کارن اینجارو بهم نشون داد.

فلش بک

(وای کارن اینجا عالیه تو حرف نداری

همینطور که ذوق کنان میدویدم دست کارن هم تودستم بود و اونم داشت میخندید. خواستم وارد به اتاق دیگه شم که دیدم درش

قفله

۱- کارن چرا در این قفله

-این اتاق مال به سری موجود کوچولو هه

-از دست تو کارن منظورت چیه؟

-کارن غش غش میخندید و با خندش چال های بزرگه روی گونش پدید می اومدعاشق این بودم که دست کنم تو چالش و بیچونم.

کارن دستاش رو روی صورتم قرارداد وگفت: این اتاق ماله بچه مااست مال به دختر باموهای مشکی شبیه تو با چشمایی به سیاهی شب

به شکل تو. تویی که همه ی زندگی می دوست دارم ریحان من.)

به خودم اومدم دیدم چشم خیسه. ازخونه اومدم بیرون به تاکسی گرفتم و به سمت خونه رفتم به خونه که رسیدم به معصومه سپردم

به خدمتکارابگه که کاوه حق ورود به محوطه ی اتاقه مریم رو نداره.

\*\*\*\*

ماه ها گذشت مریم کوچولو تقریبا دو سال ونیم داشت منم رسما نامزدیم رو با امین بهم زده بودم من میخواستم فقط روی دخترم

تمرکز کنم به واسطه ی مادر امین اون خیلی سریع با دخترخالش المیرا ازدواج کرد حتی روز عروسی شم با مریم رفتیم و بهشون

تبریک گفتم. بابا واقعا درمقابل رفتارام کم آورده بود. روزها میگذشت تا که به روز که از دانشگاه اومدم دیدم ازاتاق مریم صدای

خنده میاد تقریبا ۱۸ ماه از مرگ مرجان میگذشت خیلی اروم دروباز کردم و دیدم که کاوه داره با مریم بازی میکنه شک شده بودم به

هیچ عنوان دلم نمیخواست مریم رو ازدست بدم دلم نمیخواست برگرده کاوه ازم خواست که بریم تو کتابخونه حرف بز نیم طبق

معمول با ژست همیشگیم روی صندلی نشستیم. کاوه هم جلوم نشست. دستام رو توهم قلاب کردم و گفتم خب گوش میدم بگو چرا

اومدی اینجا ۱۸ ماه گذشته بعد ۱۸ ماه چی میخوای ؟

کاوه به تته پته افتاده بود وگفت: میخوام مریم رو ببرم

-کجا؟

-خب معلومه خونه .خونه ی خودش

-این ۱۸ ماه رو کجابودی هان تازه یادت افتاده .تو میدونی اون اولین بار به کی گفت بابا به پدره من. میدونی به کی گفت مامان به من

تو باعث این قضیه شدی اگه همون موقع که خاله ازت خواست با دلربا ازدواج کنی و بچه هاتونرو باهم بزرگ کنیدی قبول میکردی

هیچ کدوم ازاین اتفاقا نمی افتاد

-تو اشتباه فهمیدی همه چی رو اشتباه فهمیدی

-منظورت چیه؟

11-ساله پیش بود ۱۸ ساله بودم که پدرم ترکمون کرد چرا فقط به خاطر یه زنه دیگه مادرم هم نابینا شد .پدرم هیچ وقت

کوچکترین سراغی از مانگرفت بعد ها فهمیدم که با پسر و زنش توی تصادف مردند تو میدونی پدرم کی بود پدر شوهر دلربا من از

پدرم متنفر بودم از بچه ای که بعدن به دنیاومد هم متنفر بودم حالا من پیام برادر زادم رو بزرگ کنم بچه ی کسی که ازش نفرت

دارم .نه هستی اینو از من نخواه

احساس کردم که چشماش تر شده رفتم جلوش دستشو تو دستم گرفتم وگفتم:تاهروقت بخوای واماده نیستی مریم پیشم میمونه

هیچ مشکلی نیست تو مطمئنی؟

-مطمئنم هستی

-پس بزار امشب بمونه باهانش خداحافظی کنم فردا میارمش

کاوه بلند شد ورفت موقع رفتن گفت :فردا صبح بیارش

دقایقی همونجانشستم وقتی به خودم اومدم دیدم نیم ساعت گذشته ومن دارم گریه میکنم اشکام رو پاک کردم ورفتم تو اتاق مریم

مریم خیلی اروم خوابیده بود از کریدورش دراوردمش بردم توی سالن وشامش و بهش دادم همراه بااون خودمم شام خوردم

اونشب پدر خونه نبود و رفته بود ماموریت و فردا طهر میومد .رفتم تو اتاق خواب بابا مریم وکناره خودم خوابوندم و تا چند ساعت

فقط نگاهش کردم تا بالاخره خوابم برد صبح که از خواب پا شدم از معصومه خواستم که وسایل رو جمع کنه .معصومه هنگ کرده بود

تمام مدت جمع کردن وسایل داشت گریه میکردتوی این هجده ماه کله اهالی خونه به مریم عادت کرده بودند. وقتی مریمو بغلم گرفتم و معصومه هم پشت سرم داشت وسایل رو تو ماشین میزاشت داشت گریه میکرد. بالاخره باهمه ی سختی ها مریم و بردم خونه ی پدریش هجده ماه بود که پام رو توی عمارت پدری مریم نذاشته بودم دم در بچه رو به دلربا دادم و وسایلم رو همونجا کنار در گذاشتم. تحمل نداشتم بدجور به مریم وابسته شده بودم مریم منو مامان صدا میزدو من واقعا یه حس مادرانه تو خودم بوجود آورده بودم من بخاطر مریم از شانس دوباره ساختن زندگیم گذشتم وحالا هیچی نصیبم نشده بود. رفتم خونه وسایلم رو جمع کردم یه نامه برای بابا نوشتم و رفتم فرودگاه. دیشب که فهمیدم کاوه مریم ومیخواد بلیط رزرو کرده بودم برای پاریس. میخواستم برم به شهر عشاق شاید از معجزه ی اون شهر منم یه باره دیگه معجزه ی عشق رو چشیدم وقتی که تو هواپیما نشستم وهواپیما اوج گرفت تازه اون موقع بود که یکم تنهایی رو حس کردم. راستش مریم بهانه بود. دراصل من نیاز به تنهایی داشتم. من خیلی سریع مسیر زندگیم عوض شده بود وحالا نیاز به یکم درنگ داشتم از هواپیما که پیاده شدم سریع رفتم و یه هتل کرایه کردم دو روز از هتل بیرون نیومدم تا بالاخره اومدم بیرون وتوشهر گشت زدم

\*\*\*

از هتل که اومدم بیرون انگار یه انرژی زاید الوصفی داشتم رفتم خرید و تقریبا میشه گفت کله وسایل رو خریدم بعد از خرید رفتم به کافی شاپ هتل تا یه چیزی بخورم که مایلیم زنگ خورد اسمه بابا رو گوشه خودنمایی میکرد دکمه ی سبز رو فشار دادم

-جونم بابایی

-خوبی عزیزم

-ممنون شما چه طوری؟

-منم خوبم هستی بابا

-کاری داشتید بابا جون؟

-هستی جان نمیخواهی برگردی بابا ۵ ماه بدون تو خیلی سخت بود بیا دیگه بابایی

گرم گرفت هیچ کس تونزنگیم به اندازه پدرم برام عزیز نبود هیچکس

-میام بابا میام همین الان میرم بلیط میگیرم

-بیا که منتظرتم گل دخترم

5 ماه موندم دلم برای خونه و پدرم تنگ بود خیلی زود بلیط گرفتم و قصد برگشت کردم وقتی که برگشتم اولین کسی که تو فرودگاه دیدم کاوه بود. ازم خواست مثله یه مادر کناره مریم باشم دودل بودم ازش وقت خواستم که فک کنم نمیدونم باید چی کار میکردم

\*\*\*

فصل چهارم

3 سال بعد

چندوقتی گذشته و مریم کوچولو هم بزرگ شده. الان مریم کوچولو 4 سالشه. هنوزم که هنوزه نتونستم کارن رو ببینم اما امروز یه روزه خاصه ساله مرجانه و قراره که کارن واتنا از تورنتو بیان خیلی استرس دارم به بقدری که بزور میتونم حرف بزوم هنوزم که 4 سالشه فکر میکنه من مامانشم کاوه هم بهش گفته که شبامیرم سرکار بچه ی بدبختم باورش شده تواین چندوقته جای خالیه مرجان خیلی حس میشه نمی تونم با عدد بگم چون قابل وصف نیست مرجان برام یه دوست که نه یه خواهر فوق العاده بود شاید خواهری به اسم رومینا داشته باشم اما رومینا فقط یه اسممه. یه اسم که خیلی اندک به گوشم میخوره به هر حال پرونده ی زندگی ریحانه باقری بسته شده و من الان هستی احمدی ام تک دختر و دختر یکی یدونه ی باباش تواین چندوقت که پدرم رو پیدا کردم ده ها برابر محبت این بیست و چندسالی که ریحانه بودم جبران شد شاید الان مادر نداشته باشم و اون موقع داشتم. گرچه دلم براش تنگ میشه اما زندگی بالا و پایین داره و باید پذیرفت تموم زندگی مادر و پدرم فقط رومینا بودند نه من وقتی فکر میکنم به این که چه ساده یه بارم به ملاقاتم نیومدن که نکنه قیمت سهام شرکتشون افت کنه یا چه ساده رومینا من رو فراموش کرد و یه زنگم به من نزد دلم میخواد اتیش بگیرم دلم میخواد نابود شم خدایا بابام رو همیشه برام نگه دارخب تواین چند سال اتفاق خوبم کم نیفتاد عسل با یکی از پسرای دانشگاهش به اسم مهران ازدواج کرد و الان یه دختر 3 ساله داره به اسم ستایش و یه پسر 7 ماهه داره به اسم سورنا از موقعی که هستی شدم خیلی خوشحالم نمیدونم چرا فقط از خدا میخوام این خوشی رو ازم نگیره

-مامان مامان

-جانم مریم جان

-چرا همتون مشکی پوشیدید؟



-خب این یه رسمه شیطونکم

-یعنی چی؟

-خب یکی از دوستای من و بابات به چندساله پیش فوت کرد حالا هم مراسم سالگردشه ماهم به احترام مرگش مشکی پوشیدیم

-منم باید مشکی بپوشم

-نه

-چرا منم میخوام احترام بزارم

-شما پیشه خاله غسل میمونید تا من و بابات بیایم

-اما مامان

-نمیشه یک کلام مریم

-چرا اخی

-مریم جونم اونجا یه جای غمگینه برای شما مناسب نیست

-خب شما هم نرید

-نمیشه عزیزم اما من قول میدم بعد از مراسم پیام دنبال شما اون عروسک باربی بزرگ رو برات بخرم خوبه

-باشه مامان هرچی شما بگید

-افرین گل دختر حالا هم بیا لباست رو بپوش که قراره بری باستایش بازی کنی

-چشم مامان جونی

شایدبگید دیونم اما خیلی به مریم حسودیم میشه . مریم بزرگترین مشکلش بابازی باستایش حل میشه اما من چی من کوچکتترین

هام باچیا حل میشه

\*\*\*

یه روپوش مشکی تا سرزانوم پوشیدم و یه روسری مشکی که روش رگه های طلایی داره گذاشتم و یه کفش پاشنه بلند مشکی که

روش یه زنجیر طلایی میخوره گذاشتم و کیف دستی مشکی طلایی هم انداختم رو دوشم یه تاپ صورتی هم با دامن لی تنه مریم

کردم و سندلاش رو پاش کردم و بغلام کردمش و رفتیم تو اسانسور. مریم رو توی بوگاتی خوشگلم کردم و بعد از بستن کمربندش

راهی شدم پیش به سویه دق مرگ کردن کارن و اتنا

-مریم

-بله مامانی

-رفتی خونه ی ستایش خاله عسل رو اذیت نمیکنیا

-چشم

-باستایشم اتیش نمیسوزونیدا بعد دوباره سخته مو هات رو درست کنم

-باشه مامان

چنددقیقه ای به سکوت گذشت تا مریم گفت:

-مامان

-جونم

-میشه اهنگ بزاری

-نه

-چرا؟

-امروز روز وفاته نمیشه

-وفتا یعنی چی؟

خندم گرفت و گفتم: وفتا نه و وفات

-خب حالا یعنی چی؟

-یعنی مردن

-مردن یعنی چی؟

-یعنی رفتن تو اسمون

-منم دوست دارم برم اسمون

-بهتره این بحث رو عوض کنیم مریم

-باشه مامان

دیگه بقیه ی راه توسکوت طی شد تا رسیدیم خونه ی عسل و من مریم دادم به عسل توراہ بودم که گوشیم زنگ خورد

-الو

\*ریحان

-ببخشید اشتباه گرفتم

\*ریحان میدونم خودتی. تو ریحان منی

-لطفا مزاحم نشید اقا

\*ریحان برای یه عاشق دل خسته هم وقت نداری؟

-اقای محترم مزاحم نشید خواهش میکنم

-ریحان یعنی دیگه کارنت رو نمیشناسی

-نه من ریحان نیستم

-اسمت رو عوض بکنی بازم ریحان منی

-دس از سرم بردار کارن خواهش میکنم

-چرا ریحان چرا؟

-اونموقع که ترکم کردی و بااتنا ازدواج کردی باید فکرش رومیکردی

-دلغنتی چرا نمیفهمی من مجبور شدم بااتنا ازدواج کنم

-چه اجباری؟ هان چه اجباری؟

-ریحان برای نجات تو

-کارن مهلت این حرف ها تموم شده خیلی وقته که تموم شده

-ریحان تو الان کجایی؟

بزرگراه شهید همت

-خب یه کافی شاپ اون نزدیکی هست اسمش ----

-خب دیدم

-بیا اونجا منم ۱۰ مین دیگه اونجام

-کارن اگه میام فقط میخوام برای آخرین بار همه چی رو تموم کنم همین

هنوزم شک داشتم خیلی نمیدونستم چی درسته چی غلط اما یه حسی به من میگفت باید بفهمم موضوع چیه بالاخره هم تسلیم حسم

شدم وراه افتادم

وارد کافی شاپ شدم و منتظر کارن نشستم چندمین بعد کارن داخل شد هنوزم مثل اون موقع ها خوشتیپ بود یه کت مشکی اسپرت

پوشیده بود واستینای کت رو بالا داده بود با شلوار لی باچشم کل کافی شاپ رو از نظر گذروند تامن و پیدا کرد واومد روی صندلی

نشست

-سلام

-سلام حرفات رو زود بزن که به مراسم دیرمیرسم

-چقدر عجله داری؟

-میشنوم

-باشه بگو

-چیزی سفارش نمیدی؟

بعد از سفارش شروع کرد از همه چی گفتن

-کارن این چیزایی که داری میگی رو خودم حفظم دلیل ازدواجت چی بود

-تو

پوزخندی زدم و گفتم:من؟

-اره تو من برای نجات تو اینکار رو کردم

-نمیفهمم

-اتنا ازم خواست که پیام یه سر بهش بزنم بهم گفت که اگه میخوام تورو نجات بدم باید باهش ازدواج کنم

-نمیفهمم

-خودم هم اولش نفهمیدم ولی بعد گفت اگه من باهش ازدواج کنم میتونه کاری کنه که مادر هامین رضایت بده چون که میخواستند

هامین بااتنا ازدواج کنه واینظوری دیگه اتنا بیوه نیست و مشکل حله

-باورم نمیشه

-من بااتنا ازدواج کردم برای نجات تو

-داری چرت میگی

-نه حرفام همه راسته خوده خواهرت شرایط ملاقات رو جور کرد

-رومینا؟ ولی اونکه اصن ایران نبود

-نه ریما

-اماتوریم رو از کجامیشناسی؟

-بماند

چندلحظه به فکر فرورفتم و سپس از جام بلند شدم و گفتم:دیگه برام مهم نیست تو گذشته چه اتفاقی افتاده الان برام مهمه . وبعد

زود از کافی شاپ بیرون اومدمو به سمت ماشینم راه افتادم وقتی سوار ماشینم شدم ناگهان بغض بدی گلوم رو گرفت بلند شدم رفتم

بام تهران یاد خاطرا نه نامزدیم با کارن افتادم یاد خاطراتم با کاوه واقعا مونده بودم .نمی خواستم که همه چی رو بهم بزنم فک

میکردم این یه شانسه برای منو کارن شایدم یه عذاب برای مریم اون دختر هیچ گناهی نداره اون یه بچست که منو مادرش میدونه اونو به کی بسپارم. خدایا خودت کمک کن. کمک کن که درست تصمیم بگیرم. اینقدر گریه کردم وجیغ کشیدم که دیگه هیچ حسی برام نمونده بود آخرین کلمه ای که شنیدم صدای کارن بود که داشت صدام میکرد.

وقتی بهوش اومدم توی یه اتاق سفید بودم اول فک کردم که مردم اما با دیدن کارن همه ی فکرام از سرم پرید الکی خودم رو زدم به خواب میخواستم بدونم که کارن چی کار میکنه. از صدای پاش فهمیدم که داره به سمتم میاد اومد روی صندلی کنار تخت نشست یه پنبه ی خیس برداشت زد دستم رو خیس کردو گفت: هستی هستی زندگی برگرد خانومی خیلی سخته گفتن بعضی از حرفا گفتن حقایق اعتراف کردن خیلی سخته اما من این کارو میکنم. من اعتراف میکنم جلوی تو اعتراف میکنم من دوست نداشتم هستی من به اجبار طرفت اومدم اما بعد عاشقت شدم هستی عاشقتم. تموم مدتی که توی زندان بودی با خودم درگیر بودم اخرش فهمیدم که عاشقتم. هستی تموم این سالو زندگی رو برای اتنا جهنم کردم. ماداریم طلاق میگیریم هستی خواهش میکنم. هستی از مرجان ممنونم که ازم خواست عاشق تو بشم. اره من مرجان رو دوس داشتم زن داداشمو. قبل از این که زن داداشم بشه اما الان تو رو دوس دارم هستی پیش برگرد. از همه چی میبرم که باتو باشم برگرد هستی

شک بودم باور اینکه عشقی بین مرجان و کارن بوده خیلی برام سخت بود خیلی اما هر جور که شد موفق شدم و دسته کارن رو تودستم فشار دادم و گفتم کارن متاسفم.

کارن مغموم و دلشکسته از اتاق بیرون رفت. منم لباسم رو پوشیدم و قصد رفتن به مراسم. کردم از اتاق که اومدم بیرون کارن ازم خواست که برسونتم نمیخواستم قبول کنم که کارن دستم رو کشیدو بزور برد منو تو ماشین نشوند باعصبانیت نگاش کردم که گفت آخرین باره که منو میبینی آخرین باره قول میدم

توی راه یه اهنگ گذاشت

ای خدا دلم گرفته بگو که عشقه من نرفته

چی ازمن شنیده گذاشته ورفته چی میشه چی میشه برگرده

چی ازمن شنیده گذاشته ورفته چی میشه چی میشه برگرده

پر دردم پر دردم واسه عشقش چه ها کردم همه عمرم فدا کردم وفاز عشقش ندیدم

پر دردم پر دردم واسه عشقش چه ها کردم همه عمرم فدا کردم وفاز عشقش ندیدم

پاگذاشتی تو رو احساسم کشتی تو عشقو تو قلبه من

چی از من شنیدی گذاشتی رفتی میدونم نمیخوای برگردی

چی از من شنیدی گذاشتی رفتی میدونم نمیخوای برگردی

پر دردم پر دردم واسه عشقش چه ها کردم توبه کردم توبه کردم که دیگه عاشق نباشم

پر دردم پر دردم واسه عشقش چه ها کردم توبه کردم توبه کردم که دیگه عاشق نباشم

پر دردم پر دردم واسه عشقش چه ها کردم توبه کردم توبه کردم که دیگه عاشق نباشم

پر دردم پر دردم واسه عشقش چه ها کردم توبه کردم توبه کردم که دیگه عاشق نباشم

چند بار این اهنگ پخش شد احساس کردم حرفه دلشه وقتی که از ماشین کارن پیاده شدم همه تعجب کردند مادر و پدرش خوشحال

بودند کاوه عصبانی و پدرم نگران در کشون می‌کردم خوبم در کشون می‌کردم

مراسم به خوبی تموم شد و همه رفتن سرخونه زندگیشون سریع سوار ماشین شدم تا مریم رو از خونه ی غسل بردارم مطمئن بودم

تالان باستایش یک مو روی سر غسل نداشتند

غسل جلوی در باخوشحالی بغلم کرد تو این مدت غسل بهترین دوستم شده بود ازش خواستم که یه ذره باهاش صحبت کنم باهم

رفتیم تو اتاق کله ماجرا رو براش تعریف کردم غسل یه نگاه متعجب به من کردو گفت: به نظرم کاوه بهتره اما اون هیچ وقت نگفته

که میخواد باهات زندگی تشکیل بده تو الکی داره زندگیت و جونیت رو پای مریم و کاوه میزاری هرچه قدرم مرجان دوست خوبی

بوده باشه تو نباید خودت رو فدا کنی هستی عاقلانه تصمیم بگیر. کارن خیلی میتونه بهتر برات باشه نسبت به کاوه ولی باز نمیدونم

از غسل خداحافظی کردم و مریم رو برداشتم و رفتم خونه فردا صبح قبل اینکه مریم از خواب بیدار شه به معصومه سپردم که بعد

صبحونه مریم رو بیره بده به کاوه منم سریع وسایلم رو جمع کردم و دوباره رفتم پاریس به من آرامش میداد. منو از فکر همه میاورد

بیرون تصمیم گرفته بودم یه مدت طولانی بمونم خونه خریدم توی یه شرکت کار پیدا کردم وروپای خودم وایسادم. تقریباً یک سال

میگذشت به روز سرد زمستونی بود که دیدم زنگ در خانه رو میزنند در و که باز کردم مریم رو دیدم سفت در اغوشش گرفتم وقتی ازش پرسیدم که باکی اومده گفت باخاله دلربا اومده و خاله مریم رو اینجا گذاشته و دوباره میخواد برگرده . چند شب گذشت چند روزم گذشت یک ماه شده بود . برام جای سوال بود تا حالا چه جوری کاوه سراغی از مریم نگرفته . صبحا که میرفتم سرکار مریمو میزاشتم مهد ظهرم لیزا میرفت دنبالش و میاورد خونه منم غروب که از سرکار میومدم به ساعت استراحت میکردم بعدشم تا آخره شب دراختیار مریم بودم . شرکتی که توش کار میکردم ریسیس فرانسه نبود و نایبش اونجا کار میکرد . به روز وسطای کار بودیم که به دفعه ناتالی (یکی از همکارام) اومد پیشم و گفت که ریسیس میخواد شرکتو تعطیل کنه امروز بریم خونه .

رفتم خونه امروز وقت بیشتری داشتم که بتونم با مریم باشم . وارد خونه که شدم خبری از لیزا نبود خونهوری بود که از در که وارد میشدی به اتاق روبروت بود اون اتاقه مریم بود بعدم میرفتی داخل ازسالن به در دیگه باز میشد که اون اطاق من بود سریع رفتم تو اتاق مریم دیدم که توی اتاقش نیست . از اتاق که بیرون اومدم چشمم به سالن افتاد . پر بود از گل برگای رز وسط گلبرگا روی صندلی به نامه بود نامه رو که باز کردم به بوی اشنا به مشامم خورد من این عطر رو میشناختم این عطر کاوه بود .

هستی عزیز

مریم پیشه منه میدونم الان که داری این نامه رو میخونی زمانیه که هستی باید مهد باشه چون که تو امروز زودتر تعطیل شدی چون که ریسیس عزیزتون یعنی من درخواست این تعطیلی رو دادم . لیزا هم اینجاست فقط منتظر توایم پل قفل عشاق رو میدونی که کجاست روبروی اون به کوچست بیا اونجا اولین ساختمون . کلیدشم توی پاکته سریع نامه رو برداشتم با کلید از خونه بیرون رفتم نمی دونم چرا استرس داشتم فک میکردم قراره اتفاقه بدی بیفته . خیلی راحت پله قفله عشاق رو پیدا کردم

(توی کشور فرانسه تو شهر پاریس نزدیکیای برج ایفل به حسار وجود داره که کسایی که همدیگه رو دوست دارند دونفری باهم به قفل مشترک رو اونجا میزنند و اعتقاد دارند که اون سبب میشه تا آخر عمر باهم باشند ) رفتم توی کوچه از به ساختمون صدای به اهنگ ایرانی میومد رفتم داخل دقیقا شبیه تزیین داخل خونه اینجا هم بود . صدای تق تق کفشای پاشنه بلندم با شمعی روشن شده و گلبرگای رز هارمونی زیبایی ایجا کرده بود وقتی رفتم جلوتر کاوه رو دیدم که توی گلبرگای رز وایساده بودو به دسته گله رز سفید توی دستش بود دسته گلو از دستش گرفتم با تعجب نگاهش کردم و گفتم : اینجا دیگه کجاست مریم چی شده؟



اون چرا باید میومد

-منظورتون چیه؟

-من این جایه کاری باهات دارم

-چه کاری؟

کاوه زانو زد و یه جعبه ی مخمل رو از جیبش در آورد بازش کرد توش یه حلقه ی الماس بود. در همونحالت گفت این همه مدت

مادرمریم بودی اگه میتونی ازاین به بعدم باش

باتعجب نگاهش کردم که گفت : هستی بامن ازدواج میکنی؟

-من من نمیدونم چی بگم

-هستی تواین ۲سال خیلی چیزاعوض شده منم عوض شدم خواهش میکنم من فهمیدم که نبود تو یه خلای بزرگ تو زندگیم بوجود

اورد

اما

-یه بله بگو خلاصم کن این مرد تنها رو خلاص کن

-نه

-چی؟

-خوب حالا حالا ها از شرم خلاص نمیشی

-منظورت چیه هستی؟

-بله

-هستی ممنونم ازت. خدا ازت ممنونم

-بیابریم

-کجا؟

-دنبال مریم

-مگه مریم کجاست؟

-خونه ی لیزا امشب

همراه کاوه به خونه ی لیزا رفتیم و مریم رو گرفتیم. بابت زحمتاش توی این مدت ازش تشکر کردم باهش از لحاظ پولی هم حساب کردم و مریم رو گرفتم و سوار ماشین کاوه شدم

توی راه مریم با خوشحالی به هردومون نگاه میکرد که یه دفعه به کاوه گفت:بابایی

-جانم بابایی

-این همه مدت کجا بودی؟

-خب مریم جون من و مادرت از هم جدا شدیم

حس کردم که قیافه ی مریم پکر شد که کاوه ادامه داد و گفت:اما قراره دوباره ازدواج کنیم

مریم با شادی دستاش رو بهم کوییدو گفت:عالیه

اونروز واونشب بهترین روزای زندگی ما بود. ماسه نفری کله پاریس رو زیر پا گذاشتیم یه عالمه خرید کردیم هم من وهم مریم قرار

گذاشتیم که فردا برگردیم ایران وقتی که مریم اینو شنید از خوشحالی رو پاش بند نبود. اونشب تا اخره شب همه ی وسایلمون رو

جمع کردیم و فردا صبح راهی ایران شدیم

توی هواپیما تموم مدت خواب بودم دیشب خیلی خسته شده بودم با حس نوازشی چشمام رو باز کردم کاوه بوداروم زیر گوشم گفت

رسیدی خانوم مریم رو بغل کن بیریمش بیرون

از هواپیما که پیاده شدیم خیلی ها تو فرودگاه منتظره مون بودند بابا. مامان بابا ی کاوه. خاله. دلربا معصومه وحتىی یک چهره اشنا

رومینا. دلم برای خواهرم تنگ شده بود با اینکه تقریبا ۱۰ساله میخواستم فراموشش کنم اما به هر حال نشد. بغلم کرد. هردومون

همدیگه رو دراغوش گرفتیم. وقتی رفتیم توی خونه بعد خوردن نهار کاوه همه رو جمع کرد و بهشون گفت که ما تصمیم به ازدواج

داریم. همه اراین تصمیم خوشحال شدند حتی خاله هم اومد جلو و بهمون تبریک گفت

\*\*\*

۱ ماه بعد

توی ارایشگاه نشستیم و دیگه کارم تمومه منتظرم که کاوه بیاد. دقایقی بعد کاوه هم سر میرسه وقتی از در ارایشگاه میرم بیرون به دستور فیلمبردار یه سری حرکات انجام میدیم بعد اینکه میریم باغو دستورات فیلمبردار روی مخ بالاخره تموم میشه میریم به سوی تالار. توی تالار توی اتاق مخصوص عروس نشستیم و دقایق دیگه قراره بریم واسه عقد. درهمین بین صدای در میشنوم فک میکنم کاوست و میگم الان میام کاوه اما یه صدای آشنا میشنوم

-منم هستی مرجان

باتعجب مرجان رو نگاه میکنم باورم نمیشه اون اینجا چی میکنه

-مرجان میاد جلو و بهم میگه ۷ساله پیش تو فک کردی من مردم همتون این فکر و کردید اما من زنده بودم. تموم این مدت زنده بودم.

مرجان اینو گفتو رفت: هیچ ادامه ای نداد هرچی صداش کردم بی فایده بود

وقتی بخودم اومدم که دیدم سرسفره ی عقد نشستیم عاقد شروع به خوندن کرد

\*جناب آقای کاوه غنوی ایا بنده وکیلیم شما به عقد خانم هستی احمدی دراوردم

-بله

\*دوشیزه ی محترم هستی احمدی ایا بنده وکیلیم شما را به عقد آقای کاوه غنوی با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید یک شاخه نبات و

۱۳۶۵ سکه دراورم

دلربا: عروس رفته گل بچینه

\*-عروس خانم برای بار دوم میپرسم بنده وکیلیم

دستام عرق کرده بود و استرس بدی داشتم حالا که مرجان زنده بود من نباید با کاوه ازدواج میکردم

-رومینا: عروس رفته گلاب بیاره

\*عروس خانم برای بار سوم و آخر میپرسم بنده وکیلیم

واقعا حس بدی داشتم نمیدونستم باید چی کار کنم. به نگاه به کاوه کردم اون ۷ساله مرجان رو فراموش کرده. مریمم دیگه مرجان رو نمیشناسه. تو دلم گفتم منو ببخش مرجان. روکردم به عاقد و گفتم: با اجازه ی پدرم. خاله وبزرگترای مجلس بله سرم وکه بلند کردم مرجان رو دیدم که ته ی اتاق وایساده وداره اشک میریزه دقایقی نگذشت که اشکاش رو پاک کردو رفت.

با کاوه دست در دسته هم وارد تالار شدیم مریم دنباله ی لباسم رو گرفته بود وراه میرفت. ای که قربونش برم دخلم داره میره کلاس اول. وقتی وارد تالار شدیم دقایقی نگذشت که بزور بلندمون کردند واهنگ گذاشتند برای رقصه منو کاوه

عشق احساسه نه معادله بخوای حلش کنی میشه مبادله

این مبادله میشه مجادله هیچکی هیچی نگه حکم اینجا دله

احساس حس لمس دسته گلی که به من دادی

احساس حس لمس دسته گلی که به من دادی

احساس حس لمس دسته گلی که به من دادی

احساس حس لمس دسته گلی که به من دادی

هی دله من داره با دلت میدله بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله

اون که میلرزه واست حسابی دله

هی دله من داره با دلت میدله

هی هی هی روانی تو عشقه منی ای روانی که هی قولتو میشکنی دردرس ساز لجباز دوست داشتنی ای روانی تو عشقه منی

عشق تحکیمه نه محاکمه نه محکومه کسی نه هیشکی حاکمه

عشق تقدیمه نه مبادله خطه ممتده نه خط فاصله

حساسه واسه حسه مئه دلی که بهم دادی

حساسه واسه حسه مئه دلی که بهم دادی

حساسه واسه حسه مئه دلی که بهم دادی

حساسه واسه حسه مئه دلی که بهم دادی

هی دله من داره با دلت میدله بی هوا بی حواس بی دلیل بی دله

اون که میلرزه واست حسابی دله

هی دله من داره با دلت میدله

هی هی هی روانی تو عشقه منی ای روانی که هی قولتو میشکنی دردرس ساز لجباز دوست داشتنی ای روانی تو عشقه منی

وقتی که رقص تموم شد .کاوه منو به خودش چسبوندو گفت:حالا فهمیدم که کی رو واقعا دوس دارم

\*\*\*

فصل پنجم

10 سال بعد

-مامانی بو میاد

-چه بویی مرجان

-بوی غذا

-واخاک بر سرم غذام سوخت

لپ تاپ رو میبندم و به سمت اشپزخونه میدوم تاغذای سوخته رو جمع کن

باناراحتی میام و روی میز اشپزخونه میشینم

-مریم مریم

-جانم مامی

-زنگ بزن به بابات بگو داره میاد چند تا غذابخره

-بازم مامان

-خب چیکنم دیگه این کتاب تموم شه راحت بشم

مریم پکر شد و گفت یعنی دیگه نمینویسی

-نه خانم خانما مگه میشه اما این داستان عذابم میده

مریم به سمت تلفن رفت تا به پدرش زنگ بزنه و در همین حین در باز شد و مردمن داخل اومد

-سلام بابا

-سلم باا

به سلام گلای خودم مامانتون کوش؟

-مریم:تواشپز خونست بابا

-حتما بازم سوخت نه

-اره

-باشه بیاین پلاستیک وبگیر سرمیز بچین

-بابا از کجامیدونستید

-حفظم برنامه ی هرروزمون رو

همینطور که در فکر و خیال خودم سر میکردم دستی از پشت برشونم قرار گرفت

۱- کاوه تویی

-پس کیه خانمی

-بازم سوخت

-چندبار بگم غصه نخور

-آخه

-آخه بی آخه پاشو برو دستت رو بشور

همراه بچه هام سر سفره نشستم و کنار کسی که دوشم دارم اما چرا مضطربم چرا حس میکنم یه جای زندگیم اشتباهه است خدایا خودت کمک کن

ناگهان بغض بدی گلوم رو میگیره برای قورت دادنش یک لیوان آب میخورم اما آب به گلوم میپره و ناگهان به سررفه بدی میافتم کاوه میزنه پشتم اما سررفه هام بازم ادامه داره

کم کمک صورتم داره سیاه میشه و سررفه هاهم طولانی تر مرجان داره تو بغل مریم گریه میکنه و کاوه هم پشتم رو میزنه -هستی هستی من بلند شو

-اهم

-هستی بلند شو خواب بد دیدی

-کارن

-همش یه خواب بود عزیزم همش

-کارن

-جانم خانمی من

-من میترسم

-از چی

-از این زندگی

-منظورت چیه هستی من

-کارن مطمئنی میخوای با من بمونی

کارن چند دقیقه مات نگام کرد و گفت: این یعنی که قبوله؟

-برمیگردم کارن بیا زندگیمونو از نو بسازیم

همراه کارن از بیمارستان بیرون اومدم و رفتم سر خاک مرجان. همه تعجب کرده بودند که من با کارن چی میگم

وقتی که همه چی تموم شد و چند روز گذشت کارن همه رو جمع کرد و گفت که میخواد با من ازدواج کنه. اون گفت که اتنا بعد یه مدتی بهش خیانت کرد و اونم طلاق گرفت. اتنا روز طلاق تصادف کرد و دیگه نمیتونه راه بره.

10 روز بعد اتنا برگشت به ایران درحالی که روی صندلی چرخدار نشسته بود و هیچی نمیتونست بگه.

دوس دارین بدونید چه عکس العملی بادیانش نشون دادم باشه بهتون میگم.

وقتی اتنا وارد خونه شد. مات بودم با یه پرستار اومده بود. تصادف وحشتناکی کرده بود. این دختر زندگی من و کارن رو به باد داده بود بهترین سال های عمرمو ازم گرفته بود و حالا رو بروم وایساده بود. سریع دویدم سمتش و یه کشیده خوابوندم زیر گوشش. مادرش عصبانی شد و خواست جلوم رو بگیره. با عصبانیت اومد سمتم و گفت: چی کارش داری دخترمو. شوهرشو ازش گرفتی بسش نبود. این عذاب رو سرش نازل کردی بسش نیست حالا به چه جرئتی روش دست بلند میکنی.

متعاقبا منم عصبانی گفتم: میخوای بدونی با چه جرئتی پس همین جا بشین من برگردم

سریع رفتم توی اتاقم و نامه رو اوردم همون نامه ای که اتنا توی زندان به من داده بود. نامه رو باز کردم. و شروع کردم به خوندن. قبل خوندن گفتم: شما ریحانه باقری یادتونه. همون دختری که ۱۰ سال پیش اعدام شد. اون اعدام نشد. تبرعه شد. چون که ثابت شد که هامین خودکشی کرده. حالا ۱۰ سال گذشته و اون دختر جلوتون وایساده. اون دختر منم. ریحانه باقری منم. میخواین بدونید کی باعث شد من برم زندان. دستام رو سمت اتنا میگیرم و میگم این دختر باعث شد.

بعد نامه رو باز میکنم و میگم این نامه. نامه ایه که اتنا دوستم توی زندان برام نوشت دوست داریم بشنوید پس بشنوید

سلام ریحان عزیزم

موقعی که داری این نامه رو میخونی منو عشقم توی فرودگاهیم. شایدم تو دفتر خونه باشیم و شایدم توی هواپیما. میدونی عشقم کیه؟ تو خوب میشناسیش. اره حدست درسته کارن. میدونی من و کارن باهم داریم ازدواج میکنیم. میدونی چرا هامین بهت تجاوز کرد. بخاطر من. از ادم باهوشی مثله تو بعیده که چه جوری شک نکرده که هامینی که عاشقه منه چه جوری میتونی با یه دختر دیگه باشه. راسته شو بخوای این نقشه رو من و پدرت باهم کشیدیم. اونم میخواست ازشرت راحت شه. راستشو بخوای اونا اصن خانوادت نیستند. اگه زنده بیرون اومدی خانوادت رو سعی کن پیدا کنی. به هامین گفته بودم که اگه میخواد باهاش ازدواج کنم باید تورو بی



ابرو کنه .میدونی خیلی برای هامین سخت بود که غیر من به دختره دیگه ای نزدیک بشه .اماچه میشد کرد اون باید اینکار رو میکرد .بعدشم همه چی رو طوری نشون دادم که انگارتو به کارن خیانت کردی .

خداحافظ ریحانه امیدوارم دیگه هیچ وقت با هم روبرونشیم .

به اینجای نامه که رسیدم رو کردم به سمت اتنا و گفتم :من هیچ وقت نمیخوام ببینمت هیچ وقت

همون روز اتنا برای همیشه از خاندان احمدی طرد شد .فردای اونروز مادرش جنازه ی اتنا رو توی اتاقش پیدا کرد .خودکشی کرده بود .سیانور خورده بود .اتنا تاوان همه ی کاراشو دید تاوان همه چیزو

چند روز بعد اتفاق دیگه ای این خانواده رو لرزوند یه روز مرجان برگشت اون برگشتو همه چیز رو گفت /اون گفت که تموم این مدت حافظش رو ازدست داده بود و پیش به مرد پیر زندگی میکرد وبه اون مرد کمک میکرد .وقتی که اون مرد وارد خونه شد خاله با دیدنش کاملا تعجب کرده بود چرا که اون مرد دایی مرجان بود که تو جنگ مفقودالاثرا شده بود .

بعد بازگشت مرجان به خونه همه چیز بهم ریخت مریم دختر اروم من .تبدیل به یه دختر پرخاشگر شده بود با همون سن کمش خیلی پرخاش میکرد و کلا تعادلش رو ازدست داده بود .

با هزار بدبختی تونستیم مسائل رو برای مریم توضیح بدیم و کاری کنیم که مریم مرجان رو مادر خودش بدونه بالاخره هم موفق شدیم .کاوه براش سخت بود این که دوباره بخواد با مرجان زندگی کنه .اون با هزار بدبختی مرجان رو فراموش کرده بود وحالا مرجان دوباره برگشته بود اما به هرحال مرجان و کاوهزندگیشون رو از سر گرفتند .

منو کارن هم شروع به مقدمات ازدواجمون کردیم پدر با این که باتصمیم مخالف بود اما به خواستم احترام گذاشت وکارن رو پذیرفت .منم بالاخره با کارن ازدواج کردم و یه زندگی زیبا رو داریم در کنار هم تجربه میکنیم .

روز عروسیمون واقعا یه روز خاطره انگیز و زیبا بود .از ارایشگاه که اومدم کارن با یه کت شلوار طوسی با دسته گله رز قرمز و سفید جلوی ارایشگاه وایساده بود .بادستورای فیلمبردار وارد ماشین شدیم و رفتیم باغ و کلی عکس گرفتیم .

وارد تالار که شدیم همه روی سرمون گلبرگای رز میریختند .خیلی زیبا بود .دقایقی بعد عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد رومینا یه طرفه پارچه و مرجان طرفه دیگه رو گرفته بود مادر کارنم داشت قندمیسایید .که عاقد شروع کرد

\*جناب آقای کارن غنوی ایا به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم هستی احمدی در بیاورم

-بله

\*دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم هستی احمدی ایا بنده وکیلیم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید یک اینه وشمعدان و

۱۳۶۵سکه تمام بهار آزادی به عقد آقای کارن نوی در اورم

مرجان:عروس رفته گل بچینه

\*برای بار دوم میپرسم ایا بنده وکیلیم؟

رومینا:عروس رفته گلاب بیاره

\*برای بار سوم وبار اخر میپزسم ایا بنده وکیلیم ؟

-با اجازه ی بزرگترا. پدرم و خاله جون بله

بعد عاقد خطبه ی عقد رو خوندم. ساعتی بعد زوج ها در بغل هم میرقصیدند .مرجان و کاوه .عسل و مهران .امین والمیرا .منو عشقم

والبته یه زوج تازه که همون حکایت رسوایی عشق پیری راجع بهشون صدق میکنه بابا وخاله .همه شاد و خوشحالند

دقایقی بعد همه سن رو خالی میکنند و فقط من وکارن داریم میرقصیم با اهنگی که وصف حاملونه

اگه پرسید ازت هنوز تو فکرمی بخندو بش بگو یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا واسه من گریه کردی بگو نه ولی بگوگریه کردم که برگردی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقدر دوست دارم

حواست نیست همش گریه شده کارم نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمیزارم

بهش نگو یه سالو ماباهم زندگی کردیم نگو یه روز نبودم یه عمر گریه میکردیم

بهش نگو که گفتم زندگی بی من همیشه قسم خوردی بمونی تا همیشه

حواست نیست چه قدر خراب و داغونم بدون تو تک و تنها نمیتونم

چرا اینقدر کنار اون تو ارومی نگو از گریه هام چیزی نمی دونی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقدر دوست دارم

حواست نیست همش گریه شده کارم نفهمیدی من اونم که تو رو تنهات نمیزارم

بهش نگو یه سالو ماباهم زندگی کردیم نگو یه روز نبودم یه عمر گریه میکردیم

بهش نگو که گفتم زندگی بی من همیشه قسم خوردی بمونی تا همیشه

تا همیشه

کارن منوسفتم به خودش چشبونند و گفت :تا همیشه کنارم بمون عشقم

یه دفعه یه صدای آشنا به گوشم خورد :اره خانمنو سفت بغل کن اقا کارن چون که بزودی دیگه خانمتو نمیبینی

وقتی برگشتم سمت صدا شوک شده بودم .سمانه امااون اینجا چی میکرد

باتته پته گفتم تو اینجا چه غلطی میکنی .اما حرفه نیمه موند وقتی که اسلحه ی توی دستشو دیدم یک ان ترسیدم

یه دفعه پدرم اومد جلو کارن رو هل داد و خودش رو بروی من وایساد

سمانه اومد جلو دقیقا روبرو من و پدرم وایساد و گفت :یکیتون باید امشب بمیره

پدر یه قدم اومد جلو سمانه اسلحش رو جلوی پدر گرفت پدرم رو دادم کنار و گفتم نه به اون نزن منو بکش

پدر دوباره منو داد عقب و گفت : هستی برو کنار .بعد رو کرد به سمت سمانه و گفت :به هستی کار نداشته باش حسابت رو بامن

تسویه کن

-هرگز.اگه مرگه حقه منه فقط به اون نزن من راضی هستم

سمانه در همون حال گفت :توپدرت رو واقعا به قدری که براش بمیری زیاد دوست داری

-من دختره خوبی برای پدرم نبود خیلی تلاش کرد که منو از مهلکه هایی که توش بودم نجات بده .من پدرم رو خیلی دوس دارم اگه

مجازاتش مرگه من راضی هستم

یه دفعه سمانه روی زمین افتاد وقتی افتاد پشت سرش ریما وایساده بود بایه اسلحه توی دستش اومد سمتم وگفت: هیچ وقت دوست نداشتم ازت بدم میومد. من دختره اون خانواده بودم اما تو داشتی اونجا زندگی میکردی. تو خانم خونه شدی ومن خدمتکارت خواستم زندگی رو پس بگیرم نه من نه اتنا هیچ کدوم تو رو نمی خواستیم. اتنا کارن رو میخواست و من اسم و رسمم با اتنا همکاری کردم. قرار ملاقات های اتنا و کارنم من جور کردم. میدونی چرا چون ازت بدم میومد اما دیگه خستم دیگه تحمل ندارم. میخوام که امروز همه چی رو تموم کنم. منو ببخش ریحان.

یه دفعه ریما اسلحه رو گذاشت رو قلبش و دقایقی بعد دیگه زنده نبود. امبولانس اومد و جنازه ها رو برد وقتی داشتند ریما رو میبردند رفتم بالاسرشو گفتم بخشیدمت خواهر بخشیدمت.

بالاخره بعد ساعتی همه چی به روال عادی برگشت و زیباترین شب زندگی منو کارن رقم خورد.

شب موقعی که قرار بود منو کارن بریم سرخونه مون پدرم جلوی در منو سخت در اغوش گرفتو درهمون حال گفت: دخترکم همیشه مراقب خودت باش

یه بساطی بود که نگو ونپرس والا احساس کردم که من مردم اینا دارند برام گریه میکنند

بالاخره این بساطم تموم شدو من وکارن رفتیم سرخونه زندگیمون

تقریبا چند ماه بعد پدر وخاله ازدواج کردند و چون حوصله ی حرف مردم رو نداشتند رفتند شمال و خواستند که زندگی شون رو توی رشت ادامه بدن.

مریم کوچولو هم گهگاهی بهمون سرمیزنه و دور از چشم مرجان منو مامان صدا میکنه که حرص کارن در میاد. زیباترین خبری که

توی این روزا به زندگیمون حس تازه ای بخشیده اومدنه یه ستاره به زندگی منو کارن. من دارم مادر میشم. روزی که این خبر رو به

کارن دادم از خوشی نایی براش نمونده بود همه خیلی خوشحالند مرجان هنوزم بهترین دوستمه. و همیشه بخاطر این سالها ازم متشکره.

راستی امروز عروسی دلربا ست. بالاخره داره ازدواج میکنه. منو کارن هم آماده ایم که بریم عروسی. خداحافظ همگیتون ممنون که تا اینجای زندگی با من همراه بودید

-کات عالی بود خانم احمدی به نظره من بعد فروش عالی کتابه نجابته من .مطمئن باشید که این فیلمم همینقدر تو گیشه به فروش

میرسه

-ممنونم

-هستی هستی

-وای کارن من الان سره کارمم .

کارن بغلم کردو گفت :پایه ی دور دور هستی

-میگم سر کارمم اونوقت تو میگی دور دور

کارگردان میادسرتون و میگه :خانم احمدی کارمون باشما تمومه خداحافظ خسته نباشید

اینو میگه و میزاره میره

کارن یه نگاه پیروز مندانه به من میزنه و میگه بریم ؟

-بریم ولی دنیا رو چی کار کردی ؟(من وکارن یه دختر داریم به اسم دنیا)

-تو ماشینه

خب پس بریم

-پیش بسوی دور دور خونوادگی

ای رفته ز دل ، رفته ز بر ، رفته ز خاطر

بر من منگر تاب نگاه تو ندارم

بر من منگر زانکه به جز تلخی اندوه

در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم

ای رفته ز دل ، راست بگو ! بهر چه امشب

با خاطره ها آمده ای باز به سویم؟

گر آمده ای از پی آن دلبر دلخواه  
من او نیم او مرده و من سایه ی اویم  
من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است  
او در دل سودازده از عشق شرر داشت  
او در همه جا با همه کس در همه احوال  
سودای تو را ای بت بی مهر! به سر داشت  
من او نیم این دیده ی من گنگ و خموش است  
در دیده ی او آن همه گفتار ، نهان بود  
وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنگ  
مرموزتر از تیرگی ی شامگهان بود  
من او نیم آری ، لب من این لب بی رنگ  
دیری ست که با خنده یی از عشق تو نشکفت  
اما به لب او همه دم خنده ی جان بخش  
مهتاب صفت بر گل شبنم زده می خفت  
بر من منگر ، تاب نگاه تو ندارم  
آن کس که تو می خواهی از من به خدا مرد  
او در تن من بود و ، ندانم که به ناگاه  
چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد  
من گور ویم ، گور ویم ، بر تن گرمش  
افسردگی و سردی ی کافور نهادم

او مرده و در سینه ی من ، این دل بی مهر

سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم

## پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید.

شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزنید .

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

[www.forum.tak-site.ir](http://www.forum.tak-site.ir)

آپلود سنتر تک سایت

[www.up.tak-site.ir](http://www.up.tak-site.ir)

چتروم تک سایت

[www.CHAT.tak-site.ir](http://www.CHAT.tak-site.ir)